

نسخه بدون سانسور

به سبکی پر به سنگینی آه

مهدی خطیبی



به سبکی پر، به سنگینی آه

مهدی خطیبی

نشر مهتری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و
بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها
را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان
داخل ایران قرار می‌دهد.

نسخه بدون سانسور



نشر مہری

داستانِ فارسی، رمان * ۹۵

به سبکی پر، به سنگینی آه

مهدی خطیبی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱، نشر مہری

شابک: ۹۶-۹۹-۹۱۵۶۲۰-۱-۹۷۸

صفحه آرای و گرافیک جلد: استودیو مہری

مشخصات نشر: نشر مہری: لندن

۲۰۲۲ میلادی / ۱۴۰۱ شمسی.

مشخصات ظاہری: ۱۳۶ ص.: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© مهدی خطیبی، ۲۰۲۲.

© نشر مہری، ۲۰۲۲.



www.mehripublishation.com

info@mehripublishation.com



فہرست

۵	 سخن ناشر	۱
۱۳		۲
۲۵		۳
۳۹		۴
۵۵		۵
۷۳		۶
۸۵		۷
۹۵		۸
۱۰۷		۹
۱۱۹		

سخن ناشر

سانسور کاهنده جان است، تارکننده افق دید آدمی و موجب کور شدنش. این‌ها را بارها گفته و نوشته‌ام. امروز ولی هنگام خواندن این رمان بازهم یاد همین حرف‌ها افتادم. مگر می‌شود از «تجاوز» با ذهنی پرهیزمدار و هردم هراسان، ذهنی سانسور شده، سخن گفت و نوشت؟ مسلماً که نمی‌توان، اما می‌خواهم از این هم فراتر بروم و بگویم مگر می‌شود در مواجهه با زندگی و نمایاندن برشی از آن که کار نویسنده است، با دست‌ودلی لرزان قلم به دست گرفت یا انگشت بر کلیدهای کی‌بورد گذاشت؟ فاجعه آنجا روی می‌دهد که داستانی با چنین خصوصیتی (تن داده به سانسور) مثل فیلم‌ها و سریال‌های مضحک تلویزیونی جمهوری اسلامی می‌شود که هیچ نشانی از واقعیت زندگی ندارد. زنی با مقنعه و لباس بلند با همسرش در اتاق خواب صحبت می‌کند و مردی نمی‌تواند همسرش را ببوسد یا با او عشقبازی کند. همه‌چیز در تاریکی مطلق است، چون سانسور و سانسورچیان نه فقط طرفدار تاریکی، بلکه خودشان هم از دل تاریکی برآمده‌اند.

این رمان از تاریکی گذشته است و نویسنده‌اش دیگر نمی‌خواهد به تاریکی تن بدهد. زمینه روایت، بازنمایی بُرش زمانی محدودی از دههٔ شصت خورشیدی در یکی از محله‌های قدیمی تهران، یعنی محلهٔ قلعه‌مرغی است و از ۹ بخش تشکیل شده که هر بخش راوی مشخصی دارد. راویان غیرهم‌جنس روایت‌های چشمگیری در این رمان دارند که موضوع‌های مختلفی چون نظام سنتی خانواده، مسئلهٔ تجاوز، قتل زنان و نظام مردسالار را بازتاب می‌دهند. نثر بسیار خوب و لحن آفرینی از ویژگی‌های مثبت این رمان است. ساخت روایت، ساختی پازلی است که هر راوی در هر بخش، تکه‌های پازل را در جای خود قرار می‌دهد. دیالوگ‌های برآمده از فرهنگ کوچه و تک‌گویی‌های جسورانه از ویژگی‌های دیگر این رمان است. برش کوتاه زیر مؤید آنچه هست که نوشتیم.

«به قول مادرم زن وقتی مادر شد خداست، خدایی که فقط رئوف و ستّار است. خدایی که نمی‌خواهد جبّار و قهّار باشد. دوست دارد بیارد و بباراند، به‌جای آنکه بتوفد، و این خدا در جامعه‌ای که نمی‌خواهد این مقام را باور کند، فقط رنج خواهد کشید. راستی هیچ‌وقت به رنج خدا فکر کرده‌ای؟ می‌بیند که آنچه آفریده اصلاً شبیه صفر وجودی‌اش هنگام تولد نیست. خدا رنج می‌کشد و من زن هم. خدا چشم می‌پوشد و من زن هم. خدا بی‌دریغ مهر می‌ورزد و من زن هم. خدا می‌آفریند و من زن هم. اصلاً مهم نیست که مردان و برخی زنان این چشم‌پوشی، این مهر بی‌دریغ را نشانهٔ ضعف چون منی بدانند. رنج آفریدن و آفرینشگری به همین چیزهاست. راستی خودمانیم، وقتی قرآن را باز می‌کنم و می‌رسم به آیهٔ دوم سورهٔ آل عمران و می‌خوانم، «الحی القيوم» یقین پیدا می‌کنم که خداوند زن است، او که هم زنده می‌کند و هم قائم به خود است. مرد نمی‌تواند بیافریند، مرد وجودش قائم به دیگری است. وای... چه خوب که کسی از این فکرهای توی سرم

خبر ندارد وگرنه به جرم الحاد مرا می‌کشتند یا آدم‌های توی این کوچه‌ها و خیابان‌ها تکه‌تکه‌ام می‌کردند.»

خوشحالم که این رمان را چاپ می‌کنیم. به امید روزی که دیگر نه سانسوری بماند نه سانسورچی‌ای و نه نویسنده‌ای که تن به سانسور بدهد.

با چنین امید
هادی خوجینیان

با یاد پدرم که عطر بهار نارنج دست‌هایش را در سکوتی همیشگی
به یادگار گذاشت.

شخصیت‌ها و ماجراهای این رمان براساس تخیل شکل گرفته‌اند
و هر گونه مشابهت با افراد، مکان‌ها و رویدادهای واقعی، اتفاقی
و تصادفی است.

«اگر بازگشت ابدی سنگین‌ترین بار است، زندگی ما می‌تواند
با تمام سبکی تابناکش در این دورنما ظاهر شود. اما واقعاً
سنگینی، موحش و سبکی، زیباست؟
سنگین‌ترین بار، ما را درهم می‌شکند، به زیر خود خم
می‌کند و بر روی زمین می‌فشارد. اما در شعرهای عاشقانه
تمام قرون، زن در اشتیاق تحمل فشار پیکر مردانه است. پس
سنگین‌ترین بار درعین حال، نشانه شدیدترین فعالیت زندگی
هم هست. بار هرچه سنگین‌تر باشد زندگی ما به زمین
نزدیک‌تر، واقعی‌تر و حقیقی‌تر است.»

(کوندرا، میلان. (۱۳۸۴). بار هستی. ترجمه پرویز همایون‌پور. چ
پانزدهم. تهران: قطره. ص ۳۵.)

دوباره صدای مردانه وارفته‌ای در سرش پیچید.

«آدم باید دوتا چشم داره، دوتا دیگه هم قرض کنه، ناموسش رو بپاد.»

خم شده بود روی میز بُرش و قیچی را در تن پارچه می‌دواند.

«یکی فیلم زنش رو دید، زنه رو آتیش زد، بعد سر گذاشت به بیابون.

خودم دیدم، تو همین قلعه.»

نگاهش به دو فیلم ویدیویی روی میز افتاد.

«یه مرده که زنش دانشگاه رفته بود، از زن و زندگی‌ش غافل بود. سر

چرخوند دید زنه با یه وکیله رو هم ریخته. تا اومد ببینه چی شده، زنه

طلاکش رو گرفته بود.»

بالای سرش لامپ زردی بود. سرش برق می‌زد. دنباله خط سفید روی

پارچه زرد را گرفت و با قیچی برید. لحظه‌ای مکث کرد. یاد زنش افتاد.

آن‌قدر دوستش داشت که نمی‌خواست حتی باد هم به چادرش بخورد. جیغ

زنی در سرش پیچید. «پس چرا این‌قدر اذیتش می‌کنی محمود؟» و بعد

صدای بریده‌بریده مادرش. «سیب سرخه، آدم چلاقه نشی!» و بعد گریه‌های

آرام فاطمه. همیشه وقتی خسته چشم باز می‌کرد، او را با چشم‌هایی قرمز و

گونه‌هایی گل‌انداخته می‌دید.

سال‌ها قبل، وقتی فاطمه دانشگاه می‌رفت، ساعت رفت و آمدش را می‌دانست. سر ساعت در خیابان می‌ایستاد و از دور تماشایش می‌کرد. کارش این بود که سایه‌وار دنبالش بیفتد، ولی هرگز جرئت نکرده بود کلمه‌ای به او بگوید. یک‌بار هم به‌خاطر او توی شکم چهار گردن کلفت رفته بود.

«چرا دوره‌ش کردین؟»

یکی که از همه یُغرت‌تر بود، گردن کشیده بود.

«کی رو دوره کردیم؟»

«همون دختره رو.»

هر چهار نفر خندیده بودند.

«تو فضول محله‌ای؟»

دستش در جیب بود. پنجه‌بوکس را می‌فشرد. همین‌که خواست مشتش را از جیب درآورد، نفهمید از کجا ضربه‌ای به سرش خورد و پخش زمین شد. چشم که باز کرد روی تخت در مانگاه بود.

دستش از حرکت ایستاد. همان‌طور خم‌شده بر میز برش، چندبار سر تکان داد. قامتش را صاف کرد. حس کرد یک قطره عرق در امتداد ستون فقراتش پایین می‌رود. مورمورش شد. باز کوشید قیچی را در امتداد خطِ سفید پارچه زرد پیش ببرد، اما پارچه موج برداشته بود. صافش کرد.

«آقا محمود! می‌خواهی بمونم؟»

سرش را به‌سمت صدا چرخاند. آخرین کارگری بود که در کارگاه مانده بود. پنج سالی می‌شد که با او کار می‌کرد. به علامت «نه» سر بالا برد. قیچی با دهان باز روی پارچه افتاد.

«پس من رفتم.»

سری تکان داد. صدای بسته شدن در را که شنید، به ساعتش نگاه کرد؛

هشت‌ونیم بود. زیر لب گفت: «پس چرا نیومد؟» قیچی را از روی پارچه برداشت و کنار بشکاف و یک تکه صابون سفید گذاشت.

همیشه اول کابوس‌ها به یادش می‌آمد و بعد هجوم صداها و بعد هم دیگر چیزی نمی‌فهمید، فقط وقتی چشم باز می‌کرد، تنش خیس‌خیس بود. ضعف و سستی نمی‌گذاشت حتی انگشتش را تکان دهد؛ گویی کوهی بر شانه گذاشته و از گداری بالا رفته و در آشناری سقوط کرده بود. خیس‌تنش آزارش می‌داد. انگار قطره‌های عرقش چرب بود.

لباس‌هایش را کند. کلافه زیر دوشی رفت که در توالی کنج کارگاه بود. آب سرد را باز کرد. قطره‌های آب تالاب‌تالاب توی چاهک می‌افتاد. تنش خیس شد. شامپو را در گودی دستش ریخت. مثل همیشه اول از لای پایش آغاز کرد. می‌لرزید و به‌سرعت لای پا و روی ران‌هایش را می‌شست. کف‌های روی پایش را که آب برد، دوباره در کف دست شامپو ریخت و بازمه ادامه داد؛ همان‌جا و همان‌طور. کف توی شترگلوی کاسه‌توالی جمع شده بود. قطره‌های آب، قندیل‌های نوک‌تیزی بودند که در تنش فرومی‌رفتند. حالا نوبت سروصورتش بود که به آب بسپارد. چشم‌ها را بست و صورتش را زیر دوش بُرد. آب شلاق‌وار بر سروصورتش می‌خورد. دوش را بست و بیرون آمد. درِ فایل زنگ‌زده را باز کرد. حوله چرک‌مرده‌ای برداشت که فقط شانه‌ها و بالای نافش را می‌پوشاند. زیرزمین کارگاه در مهرماه حکم زمستان را داشت. حوله را بر تمام تنش مالید، اما هنوز لزجی لای پایش را احساس می‌کرد. لباس‌هایش را دوباره پوشید.

هفت‌هشت‌ساله بود. می‌دوید. مدام سرش را برمی‌گرداند. ناگهان در جوی پهنی افتاد. داخل جوی آب نبود، روغن بود. این را دیشب خواب دیده بود. از خواب که پرید، لحظه‌ای نشست، جانی در تنش نبود که به حمام برود. به پهلوی چپ دراز کشید، اما خواب از سرش پریده و ترسی به جانش

افتاده بود. انگار همان مرد پیش رویش نشسته بود؛ مردی با قدِ دراز و گردن کشیده، صورت سفید و چشم‌های ریزی که به دو حفره آتشین می‌مانست، با لبخندی کم‌رنگ. لبخندش به لبخند شبیه نبود؛ شکل ناسازی از تف و دشنام بود، و دستش که مدام در میان پایش بالا و پایین می‌رفت. هنوز هم، با آنکه دیگر زن و بچه داشت، این چهره می‌ترساندش. در خواب‌ها معمولاً قوز کرده می‌دیدش و درحالی که دنبالش می‌دوید، یک مرتبه ناپدید می‌شد. به پهلوی راست چرخید. مشامش از عطر آرامش‌بخشی پر شد. خودش را پایین کشید. فاطمه تکانی خورد، بی‌آنکه چشم‌هایش را بگشاید. بعد آغوش باز کرد و دستش را دور گردن او انداخت. تن فاطمه ننوایی بود که آرامش می‌کرد و به خوابش می‌برد.

دوباره صدایی در سرش پیچید. این بار عریده‌های خودش بود.

«با کی‌ها بودی بگو؟»

بر میز برش دست کشید. فاطمه همین‌جا دراز کشیده بود، روی همین میز. شال دور گردنش افتاده بود. صورتش زرد و تنش سرد بود.

جیغ زنی در سرش دوید.

«برا چی اذیتش می‌کنی؟»

و بعد حق‌ها فاطمه و نگاهش که از گریه‌ای فروخورده حکایت داشت. یکی از پایه‌های چهارپایه چوبی را گرفت و بر زمین کشید. بر آن نشست و دو آرنج را بر میز برش گذاشت و چانه را روی کونه هر دو دست. دست‌ها صورتش را پوشاند. باز یادش آمد؛ درست روی همین میز، چندین بار فاطمه را بازخواست کرده بود.

«همین‌جا بخواب.»

فاطمه اما هیچ‌وقت چیزی نمی‌گفت. چرا چیزی نمی‌گفت؟ همین‌ها جری‌ترش می‌کرد.

دوباره همان صدای مردانه وارفته در سرش پیچید.

«زن جماعت ذاتِ مادر قحبه داره. یکی از بچه‌های قلعه فهمید پالون زنش کجه. مرتیکه احمق به زنه گفت، زنه هم جیغ و داد و خلاصه، دفعه‌های بعد که بهش می‌گفت، زنه دیگه جوابش رو نمی‌داد. آخر هم بی‌خیالش شد. چند سال بعد دست زنه رو شد. بهش گفتم دیدی؟ مچ زن رو باید گرفت نه اینکه زرتی بهش بگی تا حاشا کنه. زن زیر زیرکی کارش رو می‌کنه. ذات زن همینه.»

با کونه هردو دست چشم‌هایش را مالید و این بار دست‌ها را درهم گره زد و چانه را روی آن‌ها گذاشت. یادش آمد، آن روز فاطمه آرام و رام روی همین میز خوابیده بود و او رگباری از سؤال بر سرش بارانده بود. «چرا خندیدی؟ چرا با این مرتیکه، عزیزی، احوالپرسی می‌کنی؟ خودم دیدم با سدرضا می‌خندیدی؟ چرا مردانگات می‌کنن؟ حتماً با یزدان هم سرو‌سری داری. چرا مامانت این‌قدر آرایش می‌کنه؟ عاطفه هم باهات بود؟»

و باز همان صدای مردانه وارفته.

«یارو، خواهرزن چسان فسان کرده‌ش زیر زیرکی هزارتا کار می‌کنه. هر روز خودم می‌بینم توی کوچه‌ها پلاسه. به بهونه باشگاه با هزار نفر قرار مدار می‌ذاره. همین چند روز پیش دیدم دست یه پیرموده رو گرفته بود. باهم می‌رفتن اون‌ور خیابون.»

و این بار صدای زنی که می‌شناختش.

«فکر نکن داداش نداره، بی‌کس و کاره. آگه چیزی بهت نمی‌گم واسه خود فاطمه‌ست، ولی یه دفعه دیگه دستت رو دختر من بلند شه به باباش نمی‌گم که قیمه‌قیمه‌ت کنه، خودم پوست رو قلفتی می‌کنم.»

و دوباره همان صدای مردانه وارفته.

«آخه زنه سن و سالی ازش گذشته، هزار قلم آرایش می‌کنه. مادرزن یکی

از بچه‌هاست. چیزی بهش نگفتم؛ مگه فضول محله‌م.»

عضلات صورتش منقبض شد. سرما در تنش مانده بود. این بار صدای به‌هم خوردن دندان‌های فاطمه را می‌شنید. آن روز را یادش آمد که فاطمه به سرفه افتاده بود و تهوع، لبه میز نشسته و پاهایش بین زمین و هوا معلق بود. دست‌ها از دو طرف، روی میز، ستون بدنش شده بودند. سرش پایین بود و ناگهان به سمت توالت دوید.

دوباره چندبار سرش را به چپ و راست تکان داد. دو دست را پشت سرش گره زد و خود را به عقب هل داد. دهانش خشک شده بود. سر به اطراف چرخاند. بلند شد و به سمت توالت رفت. پایش به دوک نخ سیاه خورد. دوک قل خورد و رفت زیر میز یکی از چرخ‌های خیاطی. یادش آمد آن روز، وقتی فاطمه از توالت برگشت، پاها را بر زمین می‌کشید. انگار کوه‌ها و دریا‌های زیادی پیموده بود. رنگ به چهره نداشت. در چشم‌های گودرفته سبزش رمقی دیده نمی‌شد. نشان آبله روی پیشانی‌اش بیشتر خودنمایی می‌کرد. موهای از پشت بسته‌اش پریشان و چند تار مو روی چشمش ریخته بود. قطره‌های آب از صورتش روی مانتو می‌چکید.

بلند شد و رفت مقابل آینه روشویی ایستاد. به تصویر خود نگاه کرد. جیوه‌های آینه ریخته بود. تصویر محوی می‌دید. ناگهان چند سیلی به صورت خود نواخت؛ می‌خواست جای انگشتان را روی صورت خود ببیند؛ درست مثل آن روز که جای انگشتانش روی صورت فاطمه مانده بود. آیا ضرب این سیلی مثل همان سیلی بود؟

صدای مردانه وارفته دوباره در سرش پیچید.

«زن رو باید ترسوند.»

مشتی آب بر صورتش پاشید.

«زنی که تو جمع بخنده یه جاش می‌لنگه.»

باز یک مشت آب دیگر.

«به یارو گفتم زنت و خواهرزنت توی کوچه بلندبلند حرف می‌زدن و می‌خندیدن. گفت: 'غلط می‌کنی زر مفت می‌زنی؟' دست‌به‌یقه شدیم. به موت قسم، فقط می‌خواستیم تو عالم رفاقت بهش بگم مواظب زنت باشه. من اگه رفیقم بهم همچین چیزی می‌گفت دهنش رو ماچ می‌کردم.»

جیغ زنی بین این صدا دوید.

«کثافت! برا چی اذیتش می‌کنی؟»

و دوباره آن صدای مردانه وارفته.

«من اگه چیزی می‌گم واسه اینه که ناموس رفیق‌هام، ناموس خودم.»

...

«محمود! بالایی یا پایینی؟»

صدایی زنانه در تاریک‌روشنای زیرزمین پیچید. انگار از خوابی بیدار شده باشد. هنوز مطمئن نبود این صدا، یکی از همان صدا‌های توی سرش است یا صدایی واقعی است. کارگاه را ورنه‌انداز کرد. میزها و چرخ‌های خیاطی و انبوه خرده‌پارچه‌هایی که روی زمین ریخته شده بود. در سمت دیگر، طاقه‌های رنگارنگ تریکو دیو شده بود. کنار آن‌ها، روی یک میز دیگر، تی‌شرت‌های شابلون‌زده قرار داشت. همچنان که نگاهش دورتادور کارگاه می‌چرخید، چشمش افتاد به روغندانی که کنار یکی از چرخ‌های خیاطی کج شده بود. قطره لزج عرقی از ستون فقراتش راهی شد تا چاک باسنش. بر خود لرزید و مورمورش شد.

تازه یادش آمد که منتظر فاطمه بود. چندبار قیچی را باز و بسته کرد، بعد

سُراندش روی میز و برخاست.

سرش را به شدت به چپ و راست چرخاند؛ صدای مفاصل گردنش بلند شد.

را نیز در مشت چلانند. صدای آخی شنید و دستش از تن فاطمه جدا شد. چشم باز کرد. فاطمه بر زمین زانو زده و روبه‌رویش نشسته بود. صدایی در سرش پیچید.

«پرس تا حالا کجا بودی؟»

بی‌رمق پرسید. صدای فاطمه را از دور و بریده‌بریده می‌شنید.

«واسه فردا... ونوس رو گذاشتم خونه مامان اینا... چیزی شده...»

چشم‌های نیمه‌بازش چیزی نمی‌دید، اما حرکت دست‌های فاطمه را روی صورت خود احساس می‌کرد.

صدایی باز در سرش پیچید.

«پرس فردا چی؟»

پرسید و شنید. «یادت رفته... فردا مهمون...»

کوشید چشم‌هایش را باز نگه دارد. چندبار سر تکان داد، اما هنوز نمی‌توانست.

صدای زاری فاطمه را شنید. «چی شده باز؟»

بغضی در گلویش چنگ انداخته بود. صدایش در نمی‌آمد. احساس کرد باد در گوشش زوزه می‌کشید.

صدای توی سرش دوباره به او گفت: «پرس مهمون کیه؟»

پرسید و شنید. «مامان اینا و افسانه و یزدان... یادت...»

دست فاطمه را روی پیشانی خود احساس کرد.

«حقدر داغی!»

بلند گفت: «کی؟»

فاطمه آنچه را که گفته بود، تکرار کرد.

آن صدای مردانه وارفته دوباره در سرش پیچید.

«یارو از بس حواسش به زندگی‌ش نبود، یه مرتبه دید زنش با

«چرا تنهایی؟ مگه نگفتی سفارش دارین؟»

خودش بود؛ فاطمه. جوابی نداد. فاطمه سکوت محمود را که دید، ادامه داد: «چی کار می‌کردی؟ اینجا حقدر سرده!»

بی‌آنکه پاسخی بدهد، برخاست و رو به دیوار نشست. حالا سمت چپ بدنش رو به میز برش بود. دست‌های فاطمه را روی شانه‌های خود احساس کرد و بعد صدایش را شنید.

«چیزی شده؟»

صدایش آفتاب بود، شبیه تنش که کوره آتش. این زن جمع تابستان و جهنم بود، جهنمی دلچسب، تابستانی که با هر تماس و لمس، گرمایی زنانه می‌پاشاند به تن او.

پیشانی‌اش پر از دانه‌های درشت عرق شد و صورتش سرخ. چشم‌ها را بست. عطر فاطمه در مشامش پیچید. عطر هیجان و آرامش. عطری که می‌دواندش، به نفس نفس می‌انداختش، و بعد مثل آغوشی امن پناهش می‌داد. می‌دانست که به او نزدیک است. حرکت دست فاطمه را در امتداد پیشانی تا چانه احساس کرد. آتشفشانی گدازه‌هایش را در رگ‌های او می‌دواند. تن فاطمه با آن پستان‌های سفت و بزرگ و لب‌هایی گوشتالو در ذهنش چرخ می‌زد و پیچ‌وتاب می‌خورد. احساس می‌کرد لبش بر لب اوست و می‌مکد، می‌مکد بهار را از دهان فاطمه. چیزی در میان پایش از لاک پوست بیرون می‌آمد و بزرگ می‌شد و روی رانش می‌لغزید. دست برد میان پای فاطمه. داغ بود. تپه و نوسش فقط یک فصل داشت، تابستان. احساس کرد دست‌هایش تر شده است. دوست داشت سروصورت خود را بر چاک رو به نشیب آن تپه که رودگونه است، بمالاند و ببوید، ببوید و از تن فاطمه آرامش بگیرد. با دستی که آزاد بود، نرینه خود را در مشت فشرد که شق و سنگ‌شده به رانش سیخ می‌زد و در همین هنگام تپه و نوس فاطمه

شوهر خواهرش ریخته رو هم.»

عربده کشید.

«بگو نیان!»

آرنج دست چپ را بر میز گذاشت و ستون سرش کرد، اما توانی در دستش نبود، سرش رها شد و گیجگاهش به میز خورد. فاطمه جیغ زد.

«زنگ بزن، بگو نیان.»

«باشه، باشه...»

بی‌اراده داد می‌زد.

«بگو یزدان نیاد. بگو عزیزی نیاد. بگو سدرضا نیاد. بگو هیچ مردی نیاد. خودتم جایی نرو. بگو عاطفه هم جایی نره. بگو مامانت آرایش نکنه. بگو بابات دستش توی روغن نباشه. از روغن بدم می‌آد. به خدا می‌کشمت اگه روغن بیاد و بگی سدرضا به عزیزی بره خونه...»

فاطمه ضجه‌ای زد. «باشه، باشه...»

لحظه‌ای چشم‌هایش را باز کرد. دست‌هایش رمقی برای تکان خوردن نداشتند. فاطمه درست جلویش بود. سرش را به پیشانی فاطمه چسبانده و باز به زحمت به چشم‌های او نگاهی انداخت. بعد دیگر چیزی ندید. می‌دانست سفیدی، چشمانش را پر کرده، همراه رعشه‌ای ناگهانی، از چهارپایه به پشت بر زمین افتاده است. می‌دانست پاهایش در تلاشی بی‌ثمر خم‌وراست می‌شوند و دست‌های مشت‌شده‌اش از سینه تا گلو آهسته بالا و پایین می‌روند. می‌دانست مثل ماری روی زمین می‌لغزد و خرده‌پارچه‌ها زیر پایش جمع شده‌اند. عطر فاطمه را احساس می‌کرد و همچنین سنگینی بدنش را روی سینه خود. با هر رعشه اسم خود را می‌شنید. می‌دانست دست‌های فاطمه به زحمت دهان قفل‌شده‌اش را باز کرده و پارچه‌ای بین دندان‌هایش گذاشته‌اند. می‌دانست دست‌های فاطمه نمی‌توانند لرزش

بی‌امان‌شان‌هایش را کنترل کنند.

رعشه‌ها که بی‌اختیار کم شد. نرمی گونه فاطمه را بر پیشانی تبادار خود حس کرد و اشک‌های گرم او را.

خیس و خسته که چشم باز کرد، فاطمه را کنار خود دید با پارچه‌ای در دست که عرق‌های پیشانی و کف‌های کنار لب او را پاک می‌کرد.

بوی تعفنی در مشامش پیچید. تازه خیسی بین پایش را احساس کرد. فاطمه برخاست، چند لای طاقه زرد تریکو را باز کرد و انداخت کنار پایش؛ سپس کنار او دراز کشید و سر در گوشش آرام گفت: «الآن می‌ریم درمانگاه.»

«جناب آقای...»

یادش نمی‌آمد. لحظه‌ای به فکر فرورفت؛ سپس به نوشتن ادامه داد.

«مدیرکل محترم آموزش و پرورش منطقه دوازده تهران

با سلام و احترام

پیرو نامه به شماره...»

دست نگه داشت؛ سررسیدی را که زیر دستش بود ورق زد و بعد توی کیفش سرک کشید. از دست خودش عصبانی بود. با تأسف سری تکان داد. یک‌مرتبه انگار چیزی یادش آمده باشد، به پشت کاغذی که در دست داشت، نگاه کرد و صورتش شکفت. نفس راحتی کشید و به دوروبرش نگاه کرد. چند زن، دور سالن باشگاه می‌دویدند و عده‌ای دور هم حلقه زده و مشغول حرف زدن بودند. به ساعتش نگاه کرد. زیر لب گفت: «هنوز بیست دقیقه مانده.»

به نوشتن ادامه داد. «... اینجانب آذر میرزاده به شماره پرسنلی ۱۷۸۴۵ دبیر مدرسه نامجو، درخواست تمدید مرخصی استعلاجی به‌علت بیماری روحی در سال تحصیلی جدید را دارم. خواهشمند است، ضمن موافقت دستور فرمایند در این خصوص مساعدت لازم را مبذول دارند.

همچنین به ضمیمه، هفت برگ مدرک پزشکی جهت استحضار ایفاد می‌شود.

با تقدیم احترامات فائقه. آذر میرزاده»

یک‌بار دیگر متن را مرور کرد. تخته‌شاسی را که چند کاغذ سفید روی آن بود، از کنار کیفش برداشت و شروع کرد به پاک‌نویس متن.

«پخ...»

کسی از پشت او را بغل کرد.

«وای... قلبم افتاد.»

«چی کار می‌کردی؟»

به پشت سر چرخید.

«عاطفه! خدا خفعت نکنه، زهره‌م ترکید.»

همیشه آرزو می‌کرد مثل او باشد؛ پرجنب‌وجوش و خندان، با شیطنت‌هایی دخترانه، اما نه آن زمان که هم‌سنش بود و نه حالا، هیچ شباهتی به او نداشت. عاطفه توی برگه سرک کشید. آذر تخته‌شاسی را برعکس و آرنج راستش را روی آن ستون کرد. کف دست را زیر چانه گذاشت و به او نگاه کرد که حالا روبه‌رویش ایستاده بود.

«بلند شو آذر جون، یه تکونی به خودمون بدیم؛ این جوری این جوری.» دست راستش را بالا برد و شبیه حرکت مار، پیچ‌وتاب را از دست آغاز کرد و سپس تمام بدنش را جنباند. پس از مکثی، دو دستش را درهم قفل کرد، بر نوک پا ایستاد و خود را بالا کشید.

«خدایا این خوشی الکی رو از ما بگیر!»

هر دو خندیدند. چند زن نگاهشان کردند. آذر رو به عاطفه لب‌گزیید و با شیطنت چشمکی زد.

کشیدگی اندام عاطفه، این دخترک شوخ هجده‌نوزده‌ساله، با موها و ابروهای سیاه و چشم‌های سبز که همگی به طرزی ساده و دخترانه آراسته شده بودند، دلبری خاصی به او می‌داد و بیشتر از همه، شوق زندگی که در نگاهش موج می‌زد، هر کسی را جذب او می‌کرد.

عاطفه دست‌های آذر را گرفت و به وسط سالن کشاندش.

«ئه... صبر کن. خودم بلند می‌شم.»

«خانوم معلم اجازه! می‌شه فقط یه ذره برقصیم؟»

آذر با خنده، گرهی به ابروهایش انداخت.

«نخیر!...»

همین‌که خواست بنشیند، یک‌مرتبه خانم ضیایی، زن چاق مسنی که مسئول باشگاه بود، به سالن آمد و چندبار دست بر هم کوبید و با صدای بلندی گفت: «خانوما، خانوما! یه لحظه توجه کنین؛ خانوم ندایی زنگ زدن، گفتن تصادف کردن و...»

همهمه‌ای به اعتراض در سالن پیچید.

«اجازه بدین! خانوم ندایی گفتن، جبرانی می‌دارن.»

عاطفه کنار آذر نشست و رو به او لب‌ولوچه‌اش را آویزان کرد.

«دیدی خانوم معلم! امروز قر تو کمرمون می‌خشکه.»

و دست انداخت دور گردن آذر.

«چی داشتی می‌نوشتی؟»

«نامه.»

«ئه... برا کی؟»

«کوفت! ... می‌خوام مرخصیم رو واسه یه سال دیگه تمدید کنم.»

«الآن که ده روز از مدرسه‌ها گذشته.»

«آخه، دودل بودم؛ هم می‌خواستم برم، هم نمی‌خواستم. بالاخره

تصمیم گرفتم که نرم. البته دوست ندارم کارم رو از دست بدم.»

«مگه جاقحطی بود؟ خب خونه می نوشتی.»

«نشد دیگه، اینجا هم که کاری نداشتم.»

نگاه عاطفه به تخته شاسی افتاد.

«مگه نقاشی هم می کشی؟»

«نه بابا! تجویز دکترمه.»

«برا چی؟»

«می گه هروقت حمله عصبی بهت دست داد یا خواب بد دیدی،

بنویس یا نقاشی کن.»

باز خانم ضیایی به سالن آمد و مثل دفعه قبل دست برهم کوبید و بلند

گفت: «خانوم میرزاده! تلفن.»

آذر متعجب به صورت عاطفه چشم دوخت و گفت: «منظورش منم؟!»

یعنی کیه؟»

بلند شد و لنگان لنگان به سمت دفتر باشگاه رفت.

عاطفه دست ها را دور زانوانش حلقه کرد و به زنانی خیره شد که گرم

صحبت بودند.

اوایل تابستان بود که آذر را دید. زنی کم حرف، کوتاه قد با جثه ای

ظریف؛ انگار هر بار که او را می دید، بیشتر از پیش آب می رفت. یکبار آذر

در رختکن به او شکلاتی تعارف کرد و از همان جا دوستی شان آغاز شد.

مهربانی اش برای او، شبیه مهربانی فاطمه بود. با اینکه هیچ شباهتی به هم

نداشتند، ولی با دیدن آذر یاد فاطمه می افتاد.

همین طور که خاطراتش را با آذر مرور می کرد و نگاهش به در ورودی

سالن خیره مانده بود، ناگهان آذر سراسیمه وارد شد و به سمتش دوید. عاطفه

برخاست.

«چی شده؟»

آذر آب دهانش را قورت داد و با دلهره گفت: «زنگ زدن، گفتن بردنش

بیمارستان.»

«کی رو، واسه چی؟»

آذر به عاطفه نگاه نمی کرد، دور خودش می چرخید و دنبال چیزی

می گشت.

«هر دفعه یکی رو می بینم که شبیه اونه این طوری می شه. همه ش می گه:

'من مرد نیستم! اگه بودم باید می کشتمش.' هی بهش می گم فکرش رو نکن.

می گه: 'چرا با من زندگی می کنی. من که مرد نیستم.'

بی آنکه اشکی از چشم هایش بیاید، حق می کرد و سراسیمه وسایلش

را می چپاند توی کیفش. عاطفه حاج وواج نگاهش می کرد.

«چی چی داری می گی با خودت؟ چی شده؟»

«کجا گذاشتمش.»

«چی رو؟»

«همین چادرم رو...»

عاطفه چادر را از روی پشتی صندلی برداشت و به دست آذر داد.

«وای... عاطفه! اگه به اتفاقی براش بیفته چی کار کنم؟ خدا لعنت کنه

باعث وبانی ش رو. من از یه طرف، اون از یه طرف. مثلاً خیر سرم اومدم

اینجا یه ذره حالم عوض شه.»

«عزیزم... چیزی نشده... حتماً حالش خوب می شه.»

می خواست پرسد چه کسی حالش بد شده، اما وضع آشفته آذر را که

دید منصرف شد.

آذر با آنکه چادر و کیفش را در دست داشت، همچنان دور خود

می چرخید.

«صدبار بهش گفتم از این محله بریم. می گفت باید یه روز بکشمش. باید یه جوری مردونگی م رو به خودم ثابت کنم؛ یا اون رو بکشم یا خودم رو...»

عاطفه کیف را روی شانه آذر گذاشت، چادر را روی سرش مرتب کرد، دستش را گرفت و با او به سمت در ورودی راه افتاد.

«دل‌نگران نیاش عزیزم، همه چی درست می‌شه.»

آذر که از در سالن بیرون رفت، عاطفه برگشت به همان جایی که نشسته بودند. گیج و منگ به زمین خیره شد. ناگهان تخته‌شاسی و سررسید آذر را دید که روی سکوی پشت صندلی‌ها جا مانده بود. خواست دنبالش برود، اما منصرف شد. آن آذری که او می‌شناخت، حالا دو خیابان را رد کرده بود. با اینکه می‌توانست در همان لحظه، آن‌ها را پیش خانم ضیایی ببرد، ولی حس ناشناخته و ادارش کرد سررسید و تخته‌شاسی را بردارد و کنج سالن برود. سررسید را باز کرد و خواند.

لاک‌پشت.

چرا چند وقتی است این حیوان به ذهن و زندگی‌ام وارد شده؟ اصلاً یکی از کابوس‌هایم با این حیوان شروع شد. جایی بودم که سیاهی مطلق بود، یک مرتبه جلوی پایم دو لاک‌پشت دیدم. هردو به پشت افتاده بودند. یکی از آن‌ها در تقلا بود که دست و پایش را ببرد توی لاک، اما نمی‌توانست. آن یکی لاک نداشت؛ بدنش کبود بود و دهانش باز، اما هیچ صدایی از آن بیرون نمی‌آمد. به دهانش خیره شده بودم. راستی چرا حالت چشم‌هایم یادم نیست.

دوست دارم بدانم وقتی لاک‌پشت‌ها جیغ می‌کشند، چه صدایی دارند.

بعد در رختخواب نشستم، آمد سراغم. اول محلش نگذاشتم، پشت به او کردم و خودم را به خواب زدم، اما به کار خودش ادامه داد. از پشت بغلم کرد و با یکی از دست‌هایش پستانم را فشرد. حالم بد شد. تقلا کردم تا از دستش خلاص شوم، ولی نتوانستم. مجبورم کرد طاقباز بخوابم. دامنم را بالا برد و شورتم را از پایم کند. همیشه خشکم، خشک خشک. بعد سر آلت نیمه‌برخاسته‌اش را تف زد و خود را میان پاهای بالا برده من جا داد. آلتش که در من فرو رفت، حس انزجار و تنفر در وجودم بیشتر شد. در تقلا، سرم را به چپ و راست تکان می‌دادم و نمی‌گذاشتم لب بر لبم بگذارد. خدا خدا می‌کردم سریع‌تر تمام شود و زودتر به حمام بروم و خودم را بشویم. چند لحظه بعد چیزی داغ در من جاری شد و نفس‌های بلند و کشارش روی صورتم پخش شد. چند ثانیه‌ای صبر کردم و با تنفر زیر لبی گفتم: «پاشو دیگه.» از روی تنم غلتید به روی زمین و من همان‌طور که با یک دست، شورتم را در مشت می‌فشردم و با دست دیگر لای پایم را گرفته بودم که چیزی بر فرش نچکد، به حمام رفتم. سری دوش را از دیوار جدا کردم و آب را باز. سرد و گرم را میزان کردم و شروع کردم به شستن. اول از شکم تا زانویم را آب گرفتم و بعد سر پا نشستم و دو انگشت را فرو کردم داخل واژنم تا مابقی منی‌ها بیرون بیاید. بعد از چند دقیقه انگشتانم کاری را کرد که همیشه، بعد از آنکه او کارش را انجام می‌داد می‌کردم. با کمک آب نیمه‌داغ و دست‌هایم به ارگاسم رسیدم، بعد کون زدم بر زمین و چند لحظه‌ای به پرش عضله رانم خیره شدم. یک ربع بعد لباس‌هایم را درآوردم و توی سبد رخت‌چرک‌ها ریختم و دوباره رفتم زیر دوش، خودم را خوب شستم و بیرون آمدم. سرم را

خشک کردم و به رختخواب رفتم. مدتی این پهلوی، آن پهلوی شدم تا چشم‌هایم گرم شد. دیگر چیزی نفهمیدم تا صبح که با سروصدای او از خواب بیدار شدم.

عاطفه چندبار سرش را تکان داد. هاج و واج مانده بود، باورش نمی‌شد چنین کلماتی را آذر نوشته باشد. ورق زد.

از دیروز که با شما صحبت کردم تا حالا از چند نفر پرسیده‌ام. کسی نمی‌دانست که لاک‌پشت نماد چیست. چند کتابخانه هم رفتم. کتاب‌های زیادی را زیرورو کردم، حتی به چند کتاب‌فروشی هم سر زدم، ولی چیزی پیدا نکردم، فقط یکی گفت توی فرهنگ سرخ‌پوستی نماد ترسو بودن است. امروز می‌خواهم دوتا لاک‌پشت بخرم.

صدای خنده بلند چند زن، توجه عاطفه را جلب کرد. زنی میان دیگران، ادای راه رفتن آدم شلی را درمی‌آورد؛ ادایی که بی‌شبهت به رقص باباکرم نبود. عاطفه باز ورق زد.

پرسیدید نظر خودت چیست؟

آنجا نتوانستم بگویم، اما بعد که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که آن لاک‌پشتی که لاک داشت، نر بود و آن یکی که لاک نداشت، ماده. لاک‌پشت نر، مثل کسی بود که در موقعیت خطر، قدرت هیچ کاری نداشته باشد؛ حتی نتواند دست‌وپایش را به داخل لاکش فروبرد و آن لاک‌پشت ماده...

گفتید هر چیزی که آزارت می‌دهد، کنار بگذار. فکر کردن به آن لاک‌پشت ماده اذیتم می‌کند، بنابراین چیزی درباره‌اش نمی‌نویسم. به داوود هم چیزی نگفتم. می‌ترسم باز حمله عصبی‌اش شروع شود. داوود از جفت لاک‌پشتی که خریده‌ام خوشش نمی‌آید. می‌خواهم آن‌ها را به پسر همسایه بدهم.

عاطفه سرش را خاراند و بلند گفت: «انگار دبیر زیست‌شناسی بوده.»
با بی‌حوصلگی صفحه‌ها را ورق زد تا به میانه آن‌ها رسید.

حمله عصبی‌اش از همان وقت‌ها شروع شد؛ وقتی مرا کز کرده گوشه‌ای می‌دید. تیکی به سمت چپ لب و عضلات گردن تا ترقوه‌اش می‌افتاد. دهانش کج می‌شد و پلکش می‌پرید. اولین بار که شنیدم حالش به هم خورده، خودم را به مدرسه رساندم. ناظم مدرسه گفت: بچه‌ها داشتند یکی‌یکی خودشان را به او معرفی می‌کردند که یک‌باره پس افتاد. احتمالاً فشارش افتاده.

وقتی دیدمش، بی‌رمق روی صندلی نشسته بود. عینک به چشم نداشت. دو نفر کنارش ایستاده بودند تا نقش زمین نشود. روبه‌رویش ایستادم، اما حتی مرا نگاه هم نکرد. چند نفر کمک کردند و او را در تاکسی نشاندیم و راهی درمانگاه شدیم. یک‌بار هم دیدم همین‌طور که ورقه‌ای را تصحیح می‌کرد، شروع کرد به ریزریز کردن برگه و پشت سرهم فحش دادن. گفتم: چته؟
گفت: بی‌شرف! اینجا هم دست از سرم برنمی‌دارم...

بغضم ترکید. به آشپزخانه پناه بردم. حالم از این زندگی به هم می‌خورد. دیگر تحمل ندارم. او زنده است به انتقام، اما

خُلق و خوی لاک‌پشتی‌اش قدرت و جرئت انتقام را به او نمی‌دهد. همان روز واقعه، وقتی با گریه قضیه را به او گفتم، بلند شد، طول و عرض اتاق را رفت و برگشت. حتی رفت به آشپزخانه و چاقویی برداشت، تا نزدیک در هم رفت و باز برگشت. زدن بر گریه. بعد گفت: یعنی می‌شه یه نفر همین‌طوری درِ یه خونه رو باز کنه و به یه زن... یعنی هیچ‌کس نبود؟ تو جیغ نکشیدی؟ به جان مادرش قسمش ندادی؟ می‌گفتی شوهرم رو دوست دارم. شوهرم دوستم داره. من فقط زار زدم.

گفتم: دست کم شکایت کن.

گفت: که یه وقت در بیان بگن از کجا معلوم زنت خودش با پسر صاحب‌خونه‌ت نریخته باشه رو هم؟ رو برگرداندم. دیگر چیزی نداشتم که بگویم. قبل از شما پیش یک روان‌پزشک دیگر می‌رفتم. خودش مشکل داشت، می‌گفت مریضیم و این‌ها همه... بگذریم.

از آن‌به‌بعد، نه نوازشی، نه هم‌صحبتی زن‌وشوهرانه‌ای. خلوتی هم نداریم. گاه‌گاه که راست می‌کند، کار خودش را انجام می‌دهد و انگشت‌های من هم کار آلت او را انجام می‌دهند. من زنده‌ام برای هیچ. روزم را شب می‌کنم، شبم را روز. فقط دوست ندارم در خانه بمانم. همین.

عاطفه قدری مکث کرد. صراحت واژه‌ها مثل تیغی بود که هر فکری را که به ذهنش پا می‌گذاشت، تکه‌تکه می‌کرد. دیگر صدای زن‌ها را نمی‌شنید. چیزی گنگ و مبهم در ذهنش چرخ می‌زد. دلش اما بی‌آنکه بداند، اندوهگین شده بود. ورق زد.

امروز کار بدی کردم.

در اتوبوس، چند صندلی جلوتر از من، پیرزن و مردی کچل حرف می‌زدند. گویا مادر و فرزند بودند. مرد از پشت شیشه او بود. نفسم به شماره افتاده بود. می‌شنیدم که از کارگاه تولیدی‌اش می‌گفت و پارچه‌هایی که تازه خریده بود. می‌خواستم ایستگاه بعد پیاده شوم که متوجه شدم، آن دو هم پیاده می‌شوند. دست‌پاچه شدم. چادر را روی صورتم کشیدم. از کنارم که گذشتند، به چهره‌شان نگاه نکردم؛ می‌ترسیدم خودشان باشند. یک مرتبه فکری به ذهنم رسید. بلند شدم و پشت سرشان راه افتادم. راه رفتن زن، آهسته و شکل پاندول ساعت بود. مرد کچل جلوتر از او می‌رفت. نزدیکشان که رسیدم، به پیرزن تنه زدم و دویدم. فقط صدای «هُشی» شنیدم، اما صدای قلبم از هر صدایی بلندتر به گوشم می‌رسید. یک لحظه ایستادم و نگاه کردم؛ آن دو، پیرزن صاحب‌خانه و پسرش نبودند، اما چه فرقی می‌کند؟ من از همه پیرزن‌ها و مردهای کچل بدم می‌آید.

عاطفه چانه‌اش را خاراند. بلند گفت: «این خانوم معلم رسماً تعطیله.» ورق زد و به آخرین صفحه رسید، اما پیش از آنکه بخواند، به جلد نگاه کرد. برگه کوچکی به جلد چسبیده و روی آن عدد «۱» بزرگی نوشته شده بود. آخرین صفحه را باز کرد.

نمی‌دانم بعد از چند وقت بود که میلیم به سمت مردی کشیده می‌شد. قدم‌زنان و بی‌هدف در خیابان چرخ می‌زدیم که دیدمش و ناخودآگاه ایستادم و خیره نگاهش کردم. دوست داشتم بین بازوهاش می‌مردم. واقعیت این است که بعد از چند وقت، تازه

مرد کوتاه‌قد کچلی درست روبه‌رویم ایستاده بود. سرم گیج رفت و با دو دست سرم را گرفتم. چیزی در سرم می‌چرخید و مرا هم می‌چرخاند. با تمام توانی که داشتم جیغ زدم. چشم‌هایم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

عاطفه سررسید را بست و به فکر فرورفت. فکر روشنی نداشت، فقط فضایی گنگ احاطه‌اش کرده بود.

«خانوم! شما نمی‌خواین برین؟»

صدای خانم ضیایی بود. بلند شد.

«داشتم می‌رفتم. این سررسید و تخته‌شاسی مال خانوم میرزاده‌ست؛ جا گذاشته.»

از باشگاه بیرون آمد. به اولین مغازه لوازم آرایشی که رسید، اندوه ناشناخته‌اش محو شد. با خنده و ولع شروع به تماشا کرد و چند دقیقه بعد وارد مغازه شد.

زنانگی‌ام فعال شده بود. دوست داشتم مثل زنی رها باشم که به آخر و عاقبت کارش فکر نمی‌کند، خوش است به همین رهایی و یلگی. چیزی در من می‌جوشید و از خشکی درم می‌آورد. فکر کردم، حتماً آن هیکل عضلانی، آلت بزرگ و کلفتی هم دارد. دوست داشتم، سفتی‌اش را در خودم احساس می‌کردم.

از باشگاه به سمت خانه می‌رفتم که دیدم جمعی حلقه زده‌اند. جمعیت را شکافتم و دیدم جوانی بلندقد و چهارشانه، پس‌یقه مرد کچلی را گرفته. جوان تی‌شرت آستین‌کوتاه سفیدی پوشیده بود و عضلات بازویش انگار داشت سرآستین را پاره می‌کرد. با هر تکان، عضلاتش منقبض‌تر می‌شد. دوست داشتم مرا تصاحب می‌کرد؛ زیر عضلات آهنینش از نفس می‌افتادم؛ می‌مردم، جر می‌خوردم، می‌دریدم و من چون گل گوشت‌خواری می‌بلعیدم. در همین خیالات بودم که صدای آژیر ماشین پلیس را شنیدم. جمعیت متفرق شد و مرد کچل را پلیس‌ها بردند. مرد جوان به سمت موتور بزرگ رفت. همین‌طور نگاهش کردم. حواسش به من نبود. با موتور ور می‌رفت. چشم‌هایم را بستم. تمام تنم از گرمایی دلپذیر پر شد، دوست داشتم پستان‌هایم در مشت‌های زیر و مردانه‌اش فشرده می‌شد، نوک می‌انداخت و نوکش زیر دندان‌هایش فشرده می‌شد. دوست داشتم لب‌هایم در دهان مردانه‌اش مکیده می‌شد، چیزی سفت و کلفت در من فرو می‌رفت و با هر تلمبه جانم را می‌گرفت و باز از نو متولد می‌کرد. دوست داشتم بی‌محابا جیغ بکشم، ناخن بکشم به تنی با عضلاتی ورزیده، گاز بگیرم بازوی سفتی را که دور گردنم چنبره زده بود، اما یک‌مرتبه نفس‌های بدبوی مردانه‌ای را کنار صورت‌م احساس کردم. تنم مورمور شد. چشم باز کردم،

«الهی من فدای مامان خوشگلم بشم!»

سرور با پیش‌بند گل‌دارِ قرمزی کنار سینک ایستاده بود و کاهوها را برگ‌برگ می‌کرد.

«ئه... خاله سوسکه! چه عجب، زود برگشتی؟»

«مامان! من که همیشه ور دلتم، تازه هر جا هم که بخوام برم بهت می‌گم.»

عاطفه از سرشانۀ سرور سرک کشید و بی‌آنکه کاهویی بردارد، بی‌هدف به‌سمت یخچال رفت. درش را باز کرد و خواست دوباره آن را ببندد که انگار یادش آمد چه می‌خواسته؛ شیشهٔ آب را برداشت و سر کشید.

«صدبار بهت گفتم، شیشهٔ خودت رو آب کن! چرا گوش نمی‌دی؟ حالا نگفتی چرا زود برگشتی؟»

«هیچی، خانوم ندایی تصادف کرده بود.»

عاطفه باز در یخچال را باز کرد و بست. سرور با چشم‌غره گفت: «پس تا حالا کجا بودی؟»

«باشگاه بودم دیگه. با یکی از بچه‌ها حرف می‌زدم. چی پختی؟»

به‌سمت اجاق‌گاز رفت. چشم‌هایش را بست و بو کشید.

ظرفشویی رفت و مشغول شستن گوجه‌ها و خیارها شد. عاطفه به سمت سبد کاهوهای شسته رفت که سرور به او تشر زد.

«دست زن، کمه، می‌خوام سالاد درست کنم.»

سرور گوجه‌ها، خیارها و کاهوها را توی یک سینی گذاشت، پشت میز نشست و مشغول پوست کندن خیارها شد.

«دل‌شوره‌م الکی نیست. صبحی افسانه زنگ زده بود.»

و همین‌طور که جست‌وجوگرانه دور آشپزخانه سر می‌چرخاند، ادامه داد. «الهی دورت بگردم، اون دیس رو از تو کابینت بده.»

عاطفه همین‌طور که به سمت کابینت می‌رفت گفت: «چی می‌گفت؟»

«گفت، صبح کله‌سحر فاطمه زنگ زده گفته شام نیاین. مثل اینکه دیشب پیش محمود بوده، شب‌کاری داشتن.»

عاطفه جلوی کابینت ایستاد و گفت: «شب‌کاری چی؟»

سرور برگشت و چهره عاطفه را دید.

«زهرمار...»

«آهان! شب‌کاری زهرمار داشتن.»

«عاطفه! باید فلفل بریزم تو دهنش ها.»

و بلند شد به سمت اجاق‌گاز رفت و خورش را چشید. عاطفه همان‌طور که دیس را روی میز، کنار سینی، می‌گذاشت گفت: «مامان! من که حرف بدی نزد، تو بد برداشت کردی.»

سرور همان‌طور که به سمت میز برمی‌گشت، با خنده سر تکان می‌داد

گفت: «ارواح ننه‌ت! یعنی من که زاییدم و بزرگ کردم، نمی‌دونم تو اون مخ‌ت چی می‌گذره.»

عاطفه خندید و خیاری برداشت.

«خب، حالا که چی؟ محمود کار داشته، فاطمه هم رفته کمکش.

«آخ جون! خورش کرفس.»

«عاطفه!... نمی‌دونم چرا امروز، دلم مثل سیروسره می‌جوشه.»

عاطفه یک پر کاهو برداشت و روی نزدیک‌ترین صندلی نشست.

«دلت واسه بابا تنگ شده سرور خانوم، نه؟! عاشقی دیگه.»

«عاشقی چی چیه بچه‌جون!»

سرور لحظه‌ای ایستاد، دست‌هایش را به کناره سینک گرفت و سرش را پایین انداخت.

«یا خدا! نمی‌دونم چرا امروز این جوریم. انگاری تو دلم رختشورخونه وا شده. هی تو دلم چنگ می‌زنن، چنگ می‌زنن.»

عاطفه بلند شد، به طرف او رفت و از پشت در آغوشش گرفت.

«همیشه همینه. الکی دلت شور می‌زنه. بعد که آخر شب عشقت می‌آد خونه و بهت می‌گم بفرما مامان خانوم، دیدی الکی دلت شور می‌زد، می‌گی چی کار کنم، دله دیگه.»

سرور چشم دراند. میج دست عاطفه را گرفت و او را کشاند روبه‌روی خودش و درحالی‌که چاقوی توی دستش را تکان می‌داد گفت: «بی ادب پرو! با همین چاقو باید زبونت رو ببرم. حالا من به چیزی بگم، تو باید طوطی بشی.»

عاطفه بوسه‌ای بر گونه سرور نشاند.

«حالا اخم نکن، زشت می‌شی. آخه همیشه خدا دلت الکی شور می‌زنه.»

سرور خندید و از روی یخچال، پلاستیک گوجه‌فرنگی را برداشت.

هنوز توی خودش بود. قدری مکث کرد؛ وسط آشپزخانه ایستاد و به اطراف نگاه کرد؛ انگار یادش رفته بود چه می‌خواست. بعد چشمانش برقی زد.

در یخچال را باز کرد و چند خیار سالادی بیرون آورد و به طرف سینک

آسمون به زمین اومده؟»

«نه خب، از فاطمه بعید بود.»

«مادر من! چی بعید بود؟ خب کار داشته دیگه. اونم شب کاری.»

سرور درحالی که مغز کاهو را به سمت عاطفه می گرفت گفت: «بیا این کاهو رو بدار دهنه، بلکه حلقت بسته شه، این قدر چرت و پرت ازش بیرون نیاد.»

عاطفه دلش نمی آمد یک مرتبه مغز کاهو را بخورد؛ روی صندلی روبه روی سرور نشست و برگ های ریز و سبز کاهو را یکی یکی در دهان گذاشت.

«خب به افسانه می گفتی بیان اینجا. دلم واسه اون موش موشی مرتیتم تنگ شده.»

سرور به سمت عاطفه برگشت و چاقوی توی دستش را به طرف او تکان داد.

«این قدر جلوی بچه دری وری نگو. یزدان ناراحت می شه.»

عاطفه بی تفاوت جواب داد: «بشه. چی کار کنم؟! من سهم خالگی خودم رو یادش می دم. تازه یه مرتیتم گفتن که دری وری نمی شه؟»

«آخه تو که نمی دونی، رفتن خونه بابای یزدان اینا، یهو بچه به بابای یزدان گفته مرتیتم.»

هر دو خندیدند. عاطفه مشتش را روی سینه گذاشت، سرش را تکان داد و گفت: «الهی فداش شم! بچه چیزفهمه. این یزدان هم انگار پسر هدهد خان پشگل فروشه. مرد هم این قدر نازنازو...»

سرور ادامه داد. «افسانه گفت یزدان فهمیده فاطمه زنگ زده و گفته بیان، ناراحت شده.»

«افسانه هم الکی پیازداغش رو زیاد می کنه.»

«خب، واسه همینه مادر دلم شور می زنه. آخه فاطمه هیچ وقت از این

کارها نمی کرد.»

عاطفه باز بلند شد و دست به کمر گفت: «بینم خانوم خانوما! مگه دیشب ونوس رو نیاورد اینجا؟ مگه بهت نگفت ما هم بریم فردا خونه شون؟ مگه صبح زنگ نزد، حال و احوال ونوس رو نپرسید؟ پس بیخودی دلت نلرزه. فصل داره عوض می شه؛ کار محمود اینا هم بیشتر می شه. مگه خودت نمی گی زمونه ای شده که واسه یه لقمه نون باید هزار تا معلق زد. خب اونا هم دارند معلق می زنند دیگه» و لبخندی زد.

«کوفت...»

عاطفه خم شد و صورتش را جلوی صورت سرور گرفت و گفت: «مامان خانوم این معلق با اون معلق فرق داره.»

و بعد سرش را خاراند و انگار یاد چیزی افتاده باشد گفت: «راستی ونوس بهونه من و نگرفت؟»

سرور حالتی خسته به چهره اش داد.

«چرا بابا! من و کشت. اول گفت چرا خاله من و با خودش نبرد باشگاه؟ منم بهش گفتم که مادر جون تو باید بری مدرسه، درس بخونی دکتر بشی، اما هی عر زد. بعد گفت، یویوم رو می خوام.»

عاطفه متفکرانه گفت: «یویو؟ آها یویو. اسم لاک پشتشه.»

سرور متعجب به عاطفه نگاه کرد.

«به حق چیزی ندیده و نشنیده. لاک پشت؟»

عاطفه درحالی که روی صندلی جابه جا می شد گفت: «پریروز که فاطمه ونوس رو آورد اینجا تا بره خونه مادرشوهرش، وقتی تو رفتی دکتر، داشتم واسه ونوس کتاب می خوندم که یه مرتبه عکس یه لاک پشت رو دید؛ گفت آلا و بلا باید این و واسه من بخری. گفتم: 'خاله جون کتاب که واسه

خودته. گفت: 'نه راست راستکیش رو می‌خوام.' خلاصه رفتیم و از زیر بازارچه براش یه لاک‌پشت خریدم. گفت: 'براش اسم بذار.' گفتم: 'لاکی.' اخم کرد. یهو از دهنم پرید: 'یویو.'
سرور خندید.
«حالا چرا یویو؟»

عاطفه بلند شد و شبیه آدم‌آهنی راه رفت.

«این جووری دیگه یویو، یویو، یویو...» و خودش را سنگین و آهسته به چپ و راست انداخت و حرکت کرد. یک مرتبه ایستاد؛ انگار یاد چیزی افتاد. «همون فس‌فسوی خودمون. درست مثل افسانه. یادت می‌آد مامان؟»
فاطمه صبح بلند می‌شد، تندتند همه کارها رو می‌کرد، ولی افسانه که پا می‌شد می‌رفت یه گوشه، یه شونه برمی‌داشت و یویو، یویو، موهاش رو شونه می‌کرد. یه شونه کردنش تا ظهر طول می‌کشید. وقتی هم بهش گیر می‌دادی و بلند می‌شد، همیشه زیرپوشش از پشت می‌زد بیرون. اون وقت منم که بلند می‌گفتم: دُمبِ افسانه زده بیرون، می‌افتاد دنبالم.»
سرور درحالی که دیس سالاد را در یخچال می‌گذاشت گفت: «خب حالا این یویوی بیچاره چه هیزم تری به محمود فروخته بود؟ ونوس می‌گفت بابام یویوم رو کشته.»

«مرتیکه کچل!»

عاطفه درحالی که انگشت اشاره دست راستش را به نشانه تعجبی خشم‌آلود می‌گزید، ادامه داد: «فاطمه بهم گفت. انگار محمود شب که اومده خونه، لاکِ یویو رو درآورده. وقتی بهش گفته مرد حسابی چرا این کار رو کردی؟ گفته می‌خواستم بینم تنش چه رنگیه. حتماً حیوون تلف شده دیگه. خیرش که به هیچی نمی‌رسه مرتیکه هیز! خب حالا چه جووری ونوس رو ساکت کردی؟»

«هیچی مادر! انقدر گریه کرد تا خودش خسته شد. بچه‌های الانم دیگه با حرفای امثال من خر نمی‌شن. البته طفلکی بی‌تاب مامانم بود ها. آخه یکی نیست به اون مرتیکه بگه این زن که صبح تا شب داره مادرت رو ضبط و ربط می‌کنه، به خونه‌زندگیت هم می‌رسه، دیگه چه جونِ داره که شبم واسه تو کار کنه؟ تلف شد بچه‌م.»

عاطفه قیافه حق به‌جانبی گرفت و گفت: «این دوتا خواهر منم خر بودن، عجله داشتن. آخه یکی نبود بهشون بگه تو خونه باباه شاهزادگی تون رو می‌کردین دیگه. آبتون نبود، نونتون نبود. شوهر کردنتون چی بود؟ به قول خودت:

خونه بابا نون و انجیر،

خونه شوور چوب و زنجیر

خونه شوور غم و غصه

خونه پدر نون و پسه.»

سرور دستمالی برداشت و آب‌های روی سینک را خشک کرد.

«مادر جون! اون واسه قصه‌هاست. بالاخره که دختر باید بره خونه شوهر. دختر دست پدر و مادر امانته.»

«امانته که بدنش دست یه شارلاتان که هی اذیتش کنه؟»

«زندگی همینه دیگه مادر! یه نفس؛ به سبکی پر، به سنگینی آه.»

و دستی بر سر عاطفه کشید، اما عاطفه دست‌بردار نبود.

«هنوزم می‌گم؛ هم افسانه هول بود، هم فاطمه. این یکی یه شوهر نازنازو گرفت که هی تقی به توقی می‌خوره به تریج قباش برمی‌خوره. اون یکی هم، یکی رو گرفت که تهش حسابی باد می‌ده.»

سرور چشم دراند و لب‌گزید.

«عاطفه! هرچی مردم می‌گن تو غرغره نکن؛ اگر به فرض محال

این طوری باشه تو باید پشت شوهرخواهرت دریایی. هزار بار بابات گفت، پیش غریبه، حتی همسایه، باید پشت خونواده‌ت باشی؛ حالا هر کی هر زر مفتی می‌خواد بزنه. در دهن مردم رو که نمی‌شه بست.»

عاطفه خود را جمع کرد. سرور همچنان دستمال به دست، هر چه را که می‌دید پاک می‌کرد.

«مامان، خدا وکیلی این محمود مشکل نداره؟»

«نه، چه مشکلی؟»

«همین رامین نوار به داداش یکی از دوستانم گفته که ته‌ش باد می‌داده. ناپدریش چپ‌ش رو چاق کرده بوده.»

سرور دست از کار کشید و رو به روی عاطفه بر صندلی نشست.

«خاک عالم تو سرم! خجالت بکش دختر! به خدا با پشت دست می‌زنم تو دهن‌ت ها. من باهات بگو بخند می‌کنم حرمت نگه دار دیگه.»

و به سمت راهرو رفت و با دیدن چادر عاطفه روی دستگیره در گفت:

«صدبار بهت گفتم، می‌آی خونه، کیف و چادرت رو یا ببر تو اتاق خودت یا بذار رو جارختی.» و در همان حال، با دقت به چادر نگاه کرد، آهی کشید و گفت: «قلعه مرغی سپور نمی‌خواد که، دختر من با چادرش همه خیابونای محل رو جارو می‌زنه.»

عاطفه اما از تک‌وتا نیفتاد.

«باشه مامان خانوم این رو ندیدیم و فقط شنیدیم. اونایی رو که دیدیم چی؟»

سرور همان‌طور که چادر عاطفه را در سبد رخت‌های چرک می‌انداخت گفت: «چی رو؟»

عاطفه که دید سرور می‌خواهد حرف را عوض کند، جلویش ایستاد و گفت: «مگه شکاک نیست؟ مگه فاطمه رو نمی‌زنه؟» و با هر سؤال یکی از

انگشتان مشتش را باز کرد.

سرور توی حرفش دوید.

«خب یه ذره هم تقصیر فاطمه‌ست، سیاست نداره. مرد رو باید با دست پیش کشید، با پا پس زد. اونم این مرد رو. هیچی بهش نمی‌گه. اصلاً بچه‌م از اولش مظلوم بود. نمی‌دونم چطور شد بهش بله گفت. اون کبری هم انگار کلفت گیر آورده. یادت نمی‌آد چه الم‌شنکه‌ای تو پاتختی راه انداخت؟ آخه نمی‌گه روزی هزارتا مرد به هزارتا زن تو کوچه، خیابون تیکه میندازن، حالا یه وقتی، یه زمانی چندتا جوون علاف هم فاطمه رو دوره کردن. الهی بمیرم براش؛ چه ترسی به دلش انداخته بودن، اما نه دستی بهش رسوندن، نه کاری کردن. نمی‌دونم کدوم شیر پاک‌خورده‌ای این رو به کبری گفت. چقدر پشت چشم نازک کرد و تیکه انداخت. می‌دونم می‌خواست تلافی کنه، اما حالا ببین! فاطمه عصای دستشه. فاطمه دلش مثل کف دستشه. ولی خب، خیلی ساده‌ست، سیاست نداره.»

سرور خواست باز برود سمت راهرو که عاطفه با دو دست، صورت او را رو به خود نگه داشت و گفت: «باشه، اینم باشه. می‌گیم فاطمه ساده‌ست، ولی مگه همین عن‌آقای کچل، دنبال فیلم‌های خاک‌توسری له‌له نمی‌زنه؟ مگه هیز نیست؟ اون وقتا هی به تو می‌گفتم، به فاطمه می‌گفتم، اما همه‌ش لبتون رو گاز می‌گرفتین و می‌گفتین محمود مثل داداشته. تا اون شب که اومد بالاسر ما. من که مثل خرس می‌خوابم. افسانه جیغ کشید و مرتیکه خودش رو به غش زد. اون وقت تو گفتی می‌خواسته آب بخوره، یهو اومد تو اتاق شما. مگه پشت‌سر خودت حرف نمی‌زنه؟» و سعی کرد ادای محمود را درآورد. «خوب نیست این قدر مادر فاطمه سرخاب سفیداب به خودش بماله. خب، یکی نیست بهش بگه تو رو سَنَنه، با اون ننه‌ش. آب چاله رو پیدا می‌کنه، گه گاله رو. صد سالشه هی می‌گه خاله‌جون، خاله‌جون.»

انگار سرور هم تسلیم شده بود.

«چی بگم والا. این از این، اون هم از اون.»

«پس مادر من، بیخود ازش طرفداری نکن. تهش باد می ده، حسابی ام باد می ده.»

زنگ کلام سرور ترحم آمیز شد.

«مادر جون! هرچی هم که باشه الآن خواهرت دستشه. بچه دارن. چی کار باید کرد. باباتم به خاطر فاطمه چیزی بهش نمی گه. خودمم اون دفعه می خواستم دندوناش رو تو دهنش خرد کنم، اما یهو صورت معصوم بچهم جلو چشم اومد. البته باهاش اتمام حجت رو کردم. دیدی که، غلطی که کرده بود، دیگه نکرد، ولی خب، خودم می دونم بره دادم دست گرگ.»

«بفرما! خودتم اعتراف کردی.»

عاطفه به سمت یخچال رفت و شیشه آب را تا نصفه سر کشید. سرور اما همچنان با ملایمت قصد نصیحت داشت.

«حالا صبر کن؛ ایشالا وقتی سپیدبخت شدی می فهمی. هرچی بار بیشتر باشه، درخت افتاده تر می شه. هرچی زن صبورتر باشه، زندگی شیرین تر می شه. یه خنده مثل یه روشنی کم سو می مونه که خوشحالت می کنه.»

عاطفه اخم کرد.

«من که اصلاً قصد شوهر کردن ندارم.»

بعد انگار به جایی در دوردست خیره شده باشد، یاد چیزی افتاد و با خنده ادامه داد. «مامان! یادت می آد اون وقت ها چقدر خوش بودیم؛ بابا همیشه سر ساعت هفت خونه بود. سماور رو می آوردیم تو حیاط و بساط چای و میوه رو پهن می کردیم. بابا تا می نشست، شروع می کردیم به هروکڑ. زیرچشمی بابا رو می پاییدیم. آخر از اون شبا که فاطمه سینی رو برمی داشت و ضرب می گرفت. خوشم می اومد که بابا سرش رو

پایین می انداخت و مثلاً با میوه پوست کندن خودش رو سرگرم می کرد. یادته اولش می گفتم: آخر چقدر کمرم درد می کنه! بعد یواش یواش کمرم رو می چرخوندم. خنده بابا مجوزی بود که دیگه من و افسانه رو زمین نباشیم. افسانه بشکن می زد و گردنش رو می چرخوند. وقتایی که تو رو هم بلند می کردیم؛ از همهش بهتر بود. الهی فادات بشم که هیچ وقت فکر نکردم مادرم چند سالشه. هنوزم وقتی ازم می پرسند مامانت چند سالشه، می گم دو سال از خودم کوچیک تره. یادت می آد بار اولی که بلندت کردیم، بابا چه خنده ای می کرد؟ بدون اینکه نگاه کنه همین طور که سیب پوست می کند، بلندبلند می خندید، جوری که شونه هاش تگون می خورد.»

سرور آهی کشید.

«نفس باباتون بنده به نفس شما سه تا. الکی نیست که تو هفتادسالگی هم داره کار می کنه. سی سال تو ایران خودرو جون کنده، حالا هم صبح علی الطلوع پا می شه می ره خزانه، تو تعویض روغنی. یه شب بهم گفت: 'سرور! می دونی من کی می میرم؟' گفتم: 'خدا نکنه این چه حرفیه؟' گفت: 'وقتی بفهمم پالون دخترام کج بوده.' عاطفه! تو رو خدا اگه یه وقت خواستی پات رو کج بذاری، یاد بابات بیفت.»

چند قطره اشک روی گونه های سرور غلتید.

«عزیزم... مامان خوشگلم چرا گریه می کنی؟ مگه تا حالا چیزی از من دیدی؟»

سرور همان طور که با پشت دست، اشک هایش را پاک می کرد، سرش را به نشانه نه بالا برد.

«به بابا بگو، اگه دخترت پسرها رو گول نزنه اونا هیچ وقت نمی تونن دخترت رو گول بزنن. مامان جون! کجای کاری؟ من خودم ترتیب پسرها رو می دم.»

سرور دمپایی روفرشی را از پایش درآورد و دنبال عاطفه افتاد که خیز برداشته بود تا از دستش دربرود.

«چشم سفید! خجالت بکش! همین جوری حرف می‌زنی که همه فکر می‌کنن یه ریگی تو کفشته دیگه.»

«مامان خانوم همه نه؛ فقط آقا محمود.»

بعد هم خود را انداخت در آغوش سرور.

«قربونت برم! خودت بهم یاد دادی تو چشم کسی که باهاش حرف می‌زنم، نگاه کنم. خودت بهم یاد دادی که دروغ نگم. رک حرفم رو بزنم. خودت بارهای بار گفتی که تو جامعه ما که گرگ نامرد زیاده، دختر باید خودش کارش رو پیش ببره. باید سرتق باشه و حاضر جواب. کسی هنوز چیزی نگفته، حرف رو بزبون رو تو دماغ طرف فرو کنه. تو و بابا یادم دادین که اگه یه پیرمرد خواست از خیابون بگذره به اولین چیزی که فکر کنم رد کردنش باشه. خودت بارهای بار گفتی آدم باید بین مردم باشه. اگه بین مردم نباشه که آدم نیست. گفتی معاشرت کن با هر کسی که نیت بدی نداره. منم همین کارها رو کردم. همیشه به هر سه‌تامون گفتین اول آدم باشین بعد زن، مادر، خواهر یا دوست. بابام همیشه می‌گه...»

مکث کرد. با صدایی بغض‌آلود ادامه داد. «آدم یعنی غرور و گذشت، یعنی دوست داشتن دیگران. من هیچ‌وقت نه پام لغزیده، نه دست و دلم لرزیده. دوست دارم درس رو بخونم، ته‌تغاری شیطون‌تون باقی بمونم. اصلاً دوست ندارم از اینجا برم.»

حالا دیگر سرور به هق‌هق افتاده بود. عاطفه گونه‌های او را بوسید و برای اینکه فضا را عوض کند گفت: «چند وقت پیش، سادات خانوم تو کوچه گیرم انداخت و حال و احوال شما رو پرسید. گفت: 'تو و علیرضا خواهر و برادر رضاعی هستین وگرنه پاشنه درِ خونه‌تون رو می‌کندم و عروس خودم

می‌کردمت.' گفتم: 'سادات خانوم! تو این اوضاع و احوال بی‌شوهری، نیازی به پاشنه درآوردن نیست. شما یه شوهر پولدار بچه‌سال پیدا کن، من زنش می‌شم.' گفت: 'مثلاً چند ساله؟' گفتم: 'دو ساله.' گفت: 'چرا دو ساله؟' گفتم: 'می‌خوام همون جوری که دلم می‌خواد، تربیتش کنم.' گفت: 'پس تو شوهر نمی‌خوای، بچه می‌خوای که بزرگش کنی.' گفتم: 'آره.' خندید و گفت: 'موش زبونت رو نخوره دختر.' می‌خواستم درباره موش و زبون هم یه چیزی بگم که حرف رو عوض کرد و گفت: 'خوش به حالتون! خوش به حال سرور که مردی تو خونه داره که تو این سال‌ها یه بارم ندیدم که با دستش در رو باز کنه. همیشه یا با پا یا با...'. حرفش رو قطع کردم و گفتم: 'سادات خانوم همیشه هم این جوری‌ها نیستا.' گفت: 'برا چی؟' گفتم: 'آخه خیلی وقت‌ها ما در رو براش و می‌کنیم.'

سرور درحالی که لب پایش را با دندان می‌گزید، خندید و گفت: «ای سرتق حاضر جواب!»

عاطفه حق‌به‌جانب و خندان ادامه داد. «آخه ول کن نبود. هی یه بند حرف می‌زد. راستی مامان! راست می‌گفت سر من قابله تو بوده؟» سرور با تعجب پرسید: «خودش گفت؟ من هر سه‌تاتون رو تو زایشگاه دنیا آوردم. تازه سر علیرضاشم، چون خودش شیر نداشت من بچه‌ش رو شیر دادم.»

عاطفه فکری کرد و گفت: «خدا رو شکر این آخری رو راست گفت!» ناگهان فکری به ذهنش رسید. با خنده پرسید: «مامان! نرسیدی بعد چهل سالگی من و باردار شدی؟»

«نه، چرا بترسم؟!»

عاطفه بلند خندید.

سرور گفت: «مگه الان مشکلی داری؟! به این خوشگلی و نازی!»

نیاورده بود که سرور آن را قاپید. عاطفه که غافلگیر شده بود گفت: «مامان! از اون بیست و چهار ساعته هاست.»
«خب باشه، چه بهتر!»

عاطفه بلندتر خندید و گفت: «فقط یه ذره خل وچلم.»
سرور خندید.

«اون که ارثیه؛ به خودم رفتی. بابات هم برا دیوونه بازی هام خاطر خوام شد.»

عاطفه اما همچنان پی جوی همان سؤال بود.

«نگفتی مامان، چرا من و تو چهل و سه سالگی زاییدی؟»

سرور خود را به بی حوصلگی زد و گفت: «چه می دونم، باباته دیگه.»
بعد دستش را در گودی کمرش گذاشت و با کش و قوسی خود را به عقب کشاند و گفت: «مَرده دیگه، صد سالشم بشه باز بنیه داره؛ همیشم خوبه. مرد باید بنیه دار باشه، صبح بره سر کار، نفس زمین و آسمون رو بگیره و شب ...»

عاطفه با خنده پرید وسط حرف سرور و با شیطنت گفت: «شبم یکی دیگه رو ببره سر کار!»

سرور درحالی که اخم می کرد گفت: «ببره سر کار و کوفت، زهر مار!»
عاطفه بلند خندید.

«وا... این بار که حرف بدی نزدم، خودت گفتی.»

سرور خودش را سرگرم رومیزی ناهارخوری کرد و گفت: «تو حرف می ذاری تو دهن آدم.»
عاطفه به ظاهر قهر کرد.

«حالا که این طوری شد اگه رژ جدیدی رو که گرفتم بهت نشون دادم.»
چشم های سرور درخشید. خواهشی معصومانه در چهره اش نشست و دستش را چندبار بر چانه کشید و ملتمسانه گفت: «جون من؟... چرا زودتر نگفتی پس؟»

عاطفه خنده ای کرد و به سمت کیفش رفت. هنوز رژ را از کیف در

خدا لعنتش کنه که بچه‌م رو این‌جوری کرد. چی کار می‌تونستم بکنم خاله‌جون؟ منْ یه زنِ تنها، یه زنِ بی‌کس. گفتن آدمه، سایه سرت می‌شه، نمی‌ذاره هیچ نامردی بهت نگاه چپ بکنه. منم گفتم خب.

تو خیاط‌خونه کار می‌کردم. بچه‌م و هم می‌بردم همون‌جا، میون اون‌همه زن. عفت خانوم، خاک براش خبر نبره، در حق من یکی ظلم کرد؛ هرچند که می‌گفتن زن باصفیته؛ بهش می‌گفتن عفتُ چارچشم. دیلاق بود با چشمای درشت. دامن که می‌پوشید همیشه براش کوتاه بود و پاهای درازش، عینهو چوبِ خشک از پایش می‌زد بیرون. همیشه اول اون پیشنهاد می‌داد. هر مرد زن‌مرده یا پیرعزبی می‌دید می‌گفت: «زنش شو. حالا که شوهرت مرده؛ تو هم که نمی‌تونی خیاطی کنی؛ با وردستی هم که نمی‌شه شیکم این بچه رو سیر کرد؛ تلف می‌شه طفلک؛ خودتم باید بری پسله گود زنبورک‌خونه.»

منم می‌گفتم: «رفتم کلاتری، پاسبونه گفته آگه یه ذره دندون رو جیگر بذاری شوفری رو که به شوهرت زده، پیدا می‌کنیم.»

می‌گفت: «ای خاک تو سرت! آخه نفهمیدی مرتیکه چوچوله به‌هم‌زن، گلوش پشت گیر کرده. یه چیزی واسه خودش پرونده و رفته، تیری تو

ادامه داشت. یکی از زنا تاس مسی برمی داشت و ضرب می گرفت و می خوند:

«یه دختر دارم شا نداره
صورتی داره ما نداره
از خوشگلی تا نداره
به کس کسونس نمی دم
به همه کسونس نمی دم
به راه دورش نمی دم
به حرف زورش نمی دم
به کسی می دم که کس باشه
پیرهن تنش اطلس باشه.»

بشکن می زدن و قر می دادن. خاله جون! قربون دستت، زیر این تخت رو هم یه جارو بزن. نوه هرچی آت و آشغال دستش می آد، می ریزه این زیر. خلاصه می گفتم برات یه بار مادر یه پسره که می گفتن از اون کله گنده هاس، اومد برا دیدن من. تو دلاک ها یه شوکت نامی بود که اونم دخترش از وقت شوهر کردنش گذشته بود. من هنوز که هنوزم ظنم به اونم. خلاصه همین که زنه به پستونم دست زد یه شیر پاک نخورده ای صدای بوق درآورد، زنه هم قهر کرد و رفت. این وضع ادامه داشت تا مادر مصیب اومد. قبضه خاکش شد کربلا. سه چهار سال بعد از عروسی ما، زن وشوهری رفتن کربلا استخون سبک کنن. انگاری آقا صداشون کرده بود، رفتن که رفتن. خلاصه جونم برات بگه این بار نرفتم حموم. مادر مصیب اومد خونه. فقط دولا شد و مچ پام رو دست زد. خنده ای کرد و رفت. بعدشم شیرینی خوردیم و شیش ماه بعدم رفتم حجله. تا چند ماه که دختر بودم. آخه شب تا هنوز چه و چی نگفتم، خلاص. آقا کجا؟ خدا حافظ شما. پشتش رو می کرد

تاریکی؛ حالا خورد به هدف که آخ جون، نخورد به درک! آخه دختر، شوهر یه نره خر آمریکایی رو می شه گرفت؟»

راست می گفت خاله جون. بیچاره مصیب! مرد خوبی بود. اصلاً لام تا کام حرف نمی زد. از این ور سال تا اون ور سال دو کلمه حرف به زور از دهنش می اومد بیرون. همونم اگه نمی گفت، یقین می کردم لاله.

خدا همه اسیرای خاک رو بیامرزه! من یکی یه دونه مامان بابام بودم. تو پر قو بزرگم کردن. هر دو تا شون دلاک بودن. حصه گرفتن و فاتحه. منم افتادم دست زن عموم، خجّه خبرکش. بچه نداشت. یه ذره خل وضع بود. خاک براش خبر نبره. هنوز نیومده، پاشنه ورکشید واسه من شوور پیدا کنه. می گفت: «باید دختر رو تا رگل نشده شوور داد، اگر نه که اژدها تو خونه نگه داشته.» منم مثل این دخترای امروزی نبودم که به قول گفتنی، دو تا چوب بغل هم گذاشتن، اسمش و زن گذاشتن؛ من چاق و چمبه بودم. خلاصه خجّه خبرکش راه می افتاد این طرف و ورورور، راه می رفت اون طرف و ورورور؛ اصلاً کارش این بود؛ خبر می برد، خبر می آورد. نخ دختر، پسرای عزب، مردای زن مرده، زنای شوهر مرده و دخترترشیده ها رو بالاخره یه جوری به هم وصل می کرد. فکر نکنی می خواست من و از سرش وا کنه ها؛ نه خاله جون. می گفت از اون سر محل می آن پیش من که کارشون رو درست کنم، حالا چرا برا دختر برادرشوهر خدایا بامرزم یه کس پیدا نکنم که کس باشه، پیرهن تنش اطلس باشه؟ خلاصه دم به دقیقه می گفت: «کبری! چادر.» از صبح تا ظهر تو حموم بودم. شده بودم توپ مرواری. یکی دورم می چرخید، یکی به بالام دست می زد، یکی به پایینم. خلاصه انگشت نما شده بودم. تا می اومدم، دورم جمع می شدن. خجّه خبرکش هم همین طور تو گوش زنا وز می کرد، اونام اول دورم می چرخیدن و بعد شروع می کردن به تم دست زدن. تازه بعدش هم برنامه

گفتم: «چی کار کنم؟»

گفت: «بیا وردست خودم.»

منم یه آنشُر و مَنشَری راه انداختم و رفتم پیش سکینه. یه مدت پیشش بودم که شستم خبردار شد بله! اونم درز رو آب می ده؛ مثلاً صیغه این و اون می شه. اولاش کاری به کار من نداشت، ولی بعد هی گیر داد و یه شب گفت: «یکی از مشتری ها نشونت کرده.»

نگو اصلاً قضیه اومدن من پیش سکینه یه نقشه بوده. من زیر بار نرفتم. فکری شدم که خونه رو بفروشم، یه جای کوچیک بگیرم و کاری پیدا کنم و بچهم رو بزرگ کنم که یه مرتبه فهمیدم مستأجره ناتو از آب دراومده. بی چشم ورو می گفت بلند نمی شم. بعداً ادعا کرد که خونه اصلاً واسه خودمه. زمین و زمان دور سرم چرخید. التماسش کردم، به پاش افتادم، فایده نداشت. منم بستمش به تیر نفرین. الهی نونت بار آهو بشه، آبت کوه به کوه بگرده! سکینه فهمید و گفت: «خره! این مشتری خرس می ره. چندروزه کارت رو درست می کنه. نمی خواد که خلاف شرع کنی، می گه صیغه ش شی، همین.»

الهی اگه زنده ست خاک تو دهنش بیفته! گفتم: «باشه.» صیغه ش شدم. مرتیکه چاچول باز هیچ کاری نکرد. به سکینه گفتم. گفت: «به من ربطی نداره.» منم به اون آب کورِ نوَن کورِ هرچی لایق بود نثار کردم؛ زنی که چاله سیلابی!

هرچی گندومند، مالِ منِ دردمنده. دیگه نه روی رفتن پیش عموم رو داشتم نه جایی که سرپناهم باشه. خلاصه عفت چارچشم رو پیدا کردم. شبا توی همون خیاط خونه می موندم. صبح هم وردستش کار می کردم. روزای سختی بود. محمود رو هم لوس و نُتر کرده بودم حسابی. کوفته می کردم، شفته می کردم، می چپوندم تو حلقش. عفت می گفت: «این قدر

و می خوابید. آخی... حیوونی تلف شد. همین یه بچه مونده بود براشون که نذر ظهر عاشورا بود. باباننهش نذر کرده بودن اگه بچه پسرشون رو هم ببینن، مجاور آقا بشن؛ هرچی که دارن پیشکش کنن جز خونه که گذاشتن واسه من و مصیب. بنده های خدا رفتن و برنگشتن. نور به قبرشون بباره! داغ سخته خاله جون؛ اونم داغ پدر و مادر. ازاون به بعد مصیب دیگه همون دوتا کلمه رو هم حرف نزد، اما هیچ وقت لنگم نداشت. بگو یه بار بهم گفته باشه بالای چشمتم ابرونه. صبح می رفت، شب می اومد. اون موقع خونه مون سرِ قبر آقا بود. یه گاری داشت زمستونا باقالی، لبو، شلغم می فروخت و تابستونام آب آلبالو و خاکشیر یخ مال. پاتوقش شوش بود. یه روز که می خواست از این ور خیابون، بره اون ور، یه شوfer از خدا بی خبر زد بهش. جا به جا مُرد. بعد از اون، من موندم و یه بچه دوماهه که بعد از سه تا شیکم سالم دنیا اومد. قبلیا همه شون مرده بودن؛ یکی ش تو همون ماه های اول افتاد و دوتای دیگه، مرده دنیا اومدن. فکری شده بودم نکنه مرده زام. از یه ور، من دست به دامن ضامن آهو شدم و از اون ور هم ننه بابای مصیب، سه ساله کربلا رو قسم دادن تا خدا محمود رو داد بهمون.

خاله جون! اون گلدون رو گردگیری هم نکردی، نکردی. آخه باید آروم رو برگاش دستمال کشید؛ ناز داره این خانوم. خیلی مراقبشم. همدم این روزامه. وقتی کسی نیست، با این حرف می زنم. یادگاره یه عزیزه. خدا بیامرزت خانم جون. خلاصه، داشتم می گفتم، بعد مصیب موندم تک و تنها تو خونه با یه بچه. زیر درخت چه کنم نشستم و غصه خوردم. آخرش دل رو زدم به دریا، خونه رو یه ساله اجاره دادم و رفتم خونه عمو، که باز دیدم خجّه خبرکش داره شروع می کنه. همون موقع سکینه بندانداز رو دیدم. گفت: «باز می خوای بیفتی دست این زنی که، ببردت پیش این و اون، تو حموم جلوی همه لختت کنه؟»

این بچه رو عن چُس کردی که حالا نمی‌تونی از پشش بریای.»
 خاله‌جون، بدجور گرفتار چارچوبِ بی‌درکجا شده بودم. یکی از خیاط‌ها گفت: «صیغه شو! تو که یه بار شدی، این بارم روش.»
 خدا ازم بگذره. مجبور شدم به خدا. خودم شنیده بودم که آقا می‌گفت اگه زن و مرد خواستن خلوت کنن، بچه باید پشت هفت در بسته باشه. محمود نُز بود. همین‌که می‌خواستم برم دستی به آب برسونم یه بند عر می‌زد. مجبور بودم یه تُک انگشتِ تریاک به سَقَش بچسبونم. بچه‌م می‌خوابید. آخه قبلاً یکی دو بار بیدار شده بود و چیزی رو دید که نباید می‌دید. خدا ازم بگذره. همین کارا بچه‌م رو غشی کرد. خود دکتر بهم گفت: یه روز با یکی از خیاط‌ها دعواش شد. هی تیکه بارم می‌کرد. می‌گفت: «خاک کوچو واسه باد سودا خوبه.» منم جوابش رو دادم. «چوب‌باقالی! ول‌گویی که مالیات نمی‌خواد، اما تا حالا کی دیده من تو کوچو‌ها ول بچرخم؟ الا حاکم خندق اینجا.» بلند شد و گفت: «خودتی، چرخ پنجم درشکه!» جوابش رو دادم. «والا همه می‌دونن اینجا انگشتت پا کیه.»
 خلاصه یکی اون گفت، یکی من و بعدم گیس و گیس کشی. حالا خودش به برف می‌شاشید، آب نمی‌شد؛ از بس چلفتی بود. خلاصه چادرچاقچور کردم و رفتم بیرون. مستقیم رفتم دادگستری. جیغ زدم. «یه مسلمون پیدا نمی‌شه پول خون شوهر من و بگیره. یه نامرد هم خونم رو هاپولی کرده. نه راه می‌دونم نه چاه. تو رو به دستای بریده ابلُفرض یکی واسه این بچه یه کاری کنه.»

چادر رو کشیدم رو خودم و محمود و زدم زیر گریه. یه جوون اومد که آبخوریش، لبش رو پوشونده بود. پرسید: «مشکلت چیه؟» منم گفتم براش. گفت: «از فکر اینکه بتونی قاتل شوهرت رو پیدا کنی بگذر. اگه شوفره آمریکایی بوده، دستت به هیچ‌جا بند نمی‌شه؛ تازه می‌ترسم گناهکارم بشی،

اما شاید بتونم واسه خونه‌ت یه کاری بکنم.»
 فکر کردم شاید باز می‌خواد صیغه‌م کنه یا بگه یه مدت باهاش باشم. آماده بودم یه همچین چیزی بگه تا با تیر نفرین بدوزمش به زمین که گفت: «سندی، چیزی نداری؟»

من بی‌فکر تازه یادم افتاد که پدر مصیب قبل از رفتنش به کربلا، خونه رو به نام اون زده بود و سند منگوله‌دارشم تو صندوق خودم تو خونه عمو بود. از وقتی مصیب رفت تا حالا، همیشه خدا این مریضی کوفتی رو دارم. چی می‌گن بهش؟ آیزن؟ آیزامر؟ قدیما رو یادم می‌آد، اما الان بگو چی خوردی، یادم نمی‌آد. خلاصه جوونک گفت: «بریم خونه عمو.»
 یه تاکسی گرفت و منم بچه‌بغل پشتش راه افتادم. خجّه خبرکش تا ما رو دید فکر کرد شوهر جدیدمه. گل از گلش شکفت. «بفرمایید» و «قدمتون سرچشم» گفت و راهمون داد. من گفتم: «فقط اومدم از صندوقم یه چیزی بردارم.» دلم تاپ‌تاپ می‌کرد. با خودم می‌گفتم اگه به موقع نباشه چی کار کنم، که در صندوق رو باز کردم و دیدم لای بقچه مخمله. خلاصه اومدم بیرون. جوون سییلونه گفت: «از فردا می‌افتم دنبالش. حالا برو خونه، نگران نباش.»

ترسیدم که سند رو برداره و بره. گفتم: «از کجا پیدات کنم؟»
 گفت: «آدرس خونه‌ت رو بده فردا می‌آم دنبالت.»
 سند رو هم داد دستم. گفتم: «من خونه ندارم؛ تو خیاط‌خونه می‌خوابی که با یه خیاطه دهن‌به‌دهن شدم و اومدم بیرون.»
 گفت: «پس بیا دنبالم.»

بچه رو از من گرفت و راه افتاد. تو دلم گفتم: «نقشه‌ش همینه، می‌خواد کامش رو بگیره و بره.» سند رو سفت به سینم چسبوندم. تاکسی گرفت، رفتیم کوچو آبُسر. یه خونه بزرگ بود که تو حیاطش چندتا درخت و یه

حوض بود. آب حوض سبز بود و کف زمین پر از برگ. از پله رفتیم بالا. دو تا اتاق بزرگ کنار هم بود. تقه‌ای به شیشه زد و رفتیم تو. یه پیرزن با کیس بافته نقره‌ای روی یه تخت نشسته بود. پسره رفت و دم گوش پیرزنه یه چیزایی پیچ‌پیچ کرد. من حواسم رفته بود به در و دیفال و قاب عکس‌ها. پسره از در رفت بیرون.

پیرزن خندید و گفت: «بشین مادر.»

نشستم و محمود رو به سینه‌م چسبوندم.

پسره برگشت و گفت: «تا وقتی کارت درست شه، همین جا بمون.»

بلند شدم گفتم: «من مزاحمتون نمی‌شم می‌رم همون خیاط‌خونه. صاحبش رام می‌ده.»

پیرزنه گفت: «کجا می‌ری مادر! منم تنهام، پیشم بمون. سیاوشم کارت رو درست می‌کنه.»

به چشمای سیاوش نیگا کردم. سیا و معصوم بود، مثل چشمای آهو. چشاش اصلاً به اون سیلای پت و پهن نمی‌خورد. دلم به تاپ‌تاپ افتاد، پام شل شد، نشستم. گفتم: «پس منم کارای خونه رو می‌کنم.»

سیاوش گفت: «یه نفر صبح تا عصر می‌آد کارهای مادرم رو انجام می‌ده. شما مهمون ما هستین.»

یه جوری قشنگ حرف می‌زد. خاله‌جون اون پرده رو هم یه تگون بده، گردوخاکش بریزه، بعد زیرش رو جارو بزن. الهی که خیر بینی. داشتم می‌گفتم. به سه ماه نکشید اون مرتیکه، مستأجره، رو بیرون کرد. اون روزی که این خبر رو بهم داد با گریه بهش گفتم: «هر کاری بگی برات می‌کنم. بگو چه جوری این محبت رو جبران کنم؟» سرش رو انداخت پایین. باحیا و معصوم بود. یه بار یواشکی رفته بودم اتاقش. یه عالمه کتاب داشت. تو اتاق، کتاب بود که رو هم تلنبار شده بود. رو دیوار هم عکس‌های آدمای

عجیب‌غریب؛ خارِ جکی بودن شاید. یکی اما هنوز یادم مونده. یه سیگار بزرگ گوشه لبش بود. موهای بلندی داشت. یه کلاه کجکی هم سرش بود. خلاصه سرت رو درد نیارم خاله‌جون، رفتنم خونه خودم و باز برگشتم پیش عفت چارچشم. به‌هرحال باید یه جوری پول درمی‌آوردم، خودم به‌درک، باید خرج محمود رو می‌دادم. تو هفته یکی دوبار هم سر می‌زدم به سیاوش و مادرش، اما سیاوش رو زیاد نمی‌دیدم. با خانوم‌جون، تو طارمی می‌نشستیم و محمود تو حیاط بازی می‌کرد. بچه‌م تازه راه افتاده بود. خوب بود؛ یعنی بهتر از قبل بود. تا یه روز که اوادم بهشون سر بزنم، دیدم نزدیک خونه‌شون شلوغه. محمود رو بغل کردم و دوئیتم. دیدم از خونه‌شون شعله‌های آتیشه که می‌ره هوا. دیگه هیچی حالیم نشد فقط جیغ می‌کشیدم و جمعیت رو هل می‌دادم کنار. خانوم‌جون رو دیدم که رو یه چرخ‌دستی نشسته بود و به سینه‌ش می‌کوبید. تا من و دید صداش رو بلند کرد. «سیاوشم از آتیش می‌گذره. سیاوشم از آتیش می‌گذره.» چندتا پاسبون هم دیدم با مردایی که بارونی سیا پوشیده بودن. شنیدم یکی از تو جمعیت می‌گفت: «خرابکار بوده. می‌خواستن بگیرنش باهاشون درگیر شده، اونا هم شلیک کردن.» یهو پاسبونا به سمت جمعیت هجوم آوردن. داد می‌زدن: «برید دنبال کار و زندگی تون.» رو به خانوم‌جون گفتم: «بیا خانوم‌جون بریم از اینجا.» دست من و پس زد و دوباره گفت: «سیاوش من از آتیش می‌گذره.» یه پاسبون اوامد جلو و از زنی که کنار مادر سیاوش وایستاده بود پرسید: «این خانوم کیه؟» زن گفت: «مادر آقا سیاوش.» پاسبون گفت: «شما کی هستی؟» زن گفت: «من کارای این خانوم رو می‌کنم.» پاسبونه باز گفت: «تا حالا کجا بودین؟» زن گفت: «برده بودمش دوسه ساعتی بگردونمش.» گفت: «فعلاً ببرش از اینجا؛ ولی یه خبری به ما بده کجا بردیش، شاید نیاز باشه یه سوالایی ازش پرسیم.» یهو صدای آژیر آتیش‌نشانی اوامد. رفتنم

کنار زن. خودم رو معرفی کردم. من و دیده بود. گفتم: «بذار من ببرمش.» گفت: «خدا خیرت بده! نمی‌دونستم چی کارش کنم. این خونه که دیگه جای موندن نیست؛ منم، شوهر و پنج تا بچه دارم، نمی‌تونم از اینم مواظبت کنم.» خانوم جون ولی همین‌طور مشت به سینه‌ش می‌کوبید. چرخ رو هل دادم تا کنار خیابون و یه تاکسی گرفتم. مثل پروانه دورش می‌چرخیدم، ولی هیچی نمی‌خورد، فقط یه‌بند می‌گفت: «سیاوشم از آتیش می‌گذره.» هرچی بهش می‌گفتم: «خانوم جون! سیاوش خوب می‌شه، می‌آد پیشمون.» باز همین رو تکرار می‌کرد. به ده روز هم نکشید، تا چوئه آخر رو بندازه، فقط می‌گفت: «سیاوشم از آتیش می‌گذره.» شبی که مرد، خواب دیدم خدا بهم یه دختر داده. بعدش هم دیگه نفهمیدم چی سر سیاوش اومد.

خاله‌جون گلوم خشک شد یه لیوان آب بده... سلام بر حسین، لعنت بر یزید. آخیش جیگرم حال اومد. راستی گفتم فاطمه ازت خواسته بیای اینجا؟ خدا عمرش بده. دست به هرچی می‌زنه طلا بشه. سیب سرخیه که دست آدم چلاقه افتاده. چرا دو دقیقه پیش من نمی‌شینی یه ذره اختلاط کنیم خاله‌جون، همه‌ش که من حرف زدم، شما چیزی نگفتی. راستی داشتم از چی می‌گفتم؟ آها، آره... خدا به زمین گرمش بزنه. شوهرم رو می‌گم. تو خیاط‌خونه عفت چارچشم می‌رفت و می‌اومد. چند سالی گذشته بود، بچه‌م مدرسه می‌رفت. می‌گفتن تو این دوره‌مونه هر زنی یه سایه سر می‌خواد. گفتم باشه. بیاد، بشینه، بگه ببینم چی می‌گه. اومد. به‌ظاهر آروم بود اما چشاش، خاله‌جون یه آتیشی تو چشاش بود که بالاخره هم افتاد تو زندگیم و تنها کسم رو بدبخت کرد. از اولش باهاش شرط کرده بودم که دور خونه رو خط بکشه. گفتم: «خونه مال محموده.» گفت: «باشه.» بعدم گفتم: «نباید به بچه‌م بگی بالای چشت ابروئه.» گفت: «باشه.» منم گفتم: «باشه.» اما

واقعیتش، سرد بود، اصلاً چکش‌زن نبود. یه‌بار بهش گفتم، آخه یه چمی، یه خمی، خدا نکرده تو هم آدمی، ولی انگار تو گوش خر یاسین بخونی؛ ماست ماست. اولاً فکر می‌کردم همین‌طوری دیگه، یعنی خمیرمایه‌ش همین‌طوریه. آخه بعضی مردا ذاتاً سرد مجازن، اما بعد فهمیدم که میلش به یه سمت دیگه‌ست. یکی دوبار هم زنای خیاط‌خونه گفتن دیدنش ترک دوچرخه‌ش یکی دوتا بچه سوار کرده. من خنگ فکر می‌کردم بچه دوست داره. آخه از اولی که اومد شروع کرد با محمود بازی کردن. منم خدا رو شکر کردم که بالاخره یه مرد اهل و عاقل نصیبم شده. یه‌بار داشتم لباس بچه‌م رو عوض می‌کردم، بیهو دیدم لای پای بچه‌م چربه. ای خدا... یعنی چی؟ نه یه ذره ها، خیلی. یاد حرف خیاطا افتادم. گفتم باید امتحانش کنم. گفتم که خاله‌جون، زیاد سمت من نمی‌اومد. قضیه رو به یکی دوتا از خیاطا گفتم و قرار شد یه‌بار تو خیاط‌خونه با بچه تنه‌اش بذارم. نزدیکای عید بود. آفتابم زود غروب می‌کرد، ساعت شیش هفت گفتم: «من می‌رم یه سفارش رو بدم، تو با بچه باش، یه ساعت برمی‌گردم.» از در اومدم بیرون. ده دقیقه وایستادم و بعد برگشتم و اونچه رو که نباید می‌دیدم، دیدم. بی‌عقلی کردم و جیغ‌وداد راه انداختم. مردم ریختن و بردنش کلاتری. نگو اصلاً این تخم‌جن اونجام دُسیه داشته؛ مرتیکه اوشاخ‌باز. بیچاره بچه‌م! بعدش دیگه دور شوهر رو خط کشیدم. تا محمود بزرگ شد. اهل درس نبود که. واسه همین گذاشتمش خیاط‌خونه و کار یاد گرفت و شد اوستاکار. همون موقع‌ها چندتا خونه عوض کردیم و آخرسر اومدیم قلعه‌مرغی. محمود سَروگوشش خیلی می‌جنبید. یکیش که خیلی بد شد مستأجرمون بود. یه خونه دو طبقه پنجاه‌متری داشتم که طبقه بالاش رو به یه زن و مرد معلم داده بودم؛ هر دوتا نی‌قلیون و قد کوتاه. یه روز شنیدم که صدای گریه می‌آد. محمود هم بدو اومد تو اتاق. رنگ به صورت نداشت. گفتم: «پدرسگ!

چی کار کردی؟» دوتا پا داشت دوتای دیگه هم قرض گرفت و زد به کوچه. منتظر بودم بریزن تو خونه، ولی هیچ خبری نشد تا اینکه یه روز زن و مرده، سیدرضا رو فرستادن پیغام بده که می‌خوان بلند شن. گفتم: «باشه.» آره خاله‌جون! سربازی هم نرفت؛ معافی گرفت، گفت سرپرست مادرمم. از همون موقع پاش رو کرد تو یه کفش که آلا و بلا زن می‌خوام. گفتم: «کی رو می‌خوای؟»

گفت: «دختر سرور خانوم رو.»

گفتم: «بچه‌جون! دختره دانشگاه‌رفته‌ست. بی‌پدر! یه لقمه وردار که اندازه دهنه باشه.» گفت: «حالا تو برو.»

رفتم. هنوز دهنم رو وا نکرده بودم که سرور بو برد و گفت: «بابای دخترا حالا حالاها نمی‌خواد دختر شوهر بده.»

اودمد خونه به محمود گفتم. به خواهش التماس افتاد که یه بار دیگه برم. رفتم و این بار اصل قضیه رو گفتم. سرور اخم کرد و گفت: «کبری خانوم، یه چیزی بگین که درست دریاد. دختر من دانشگاه‌رفته‌ست و پسر شما... حرفش رو بریدم و گفتم: «مگه پسرم چشه؟...» پا شدم قهر کردم. باز مگه این توله‌سگ ول کن بود. می‌گفت: «قرص می‌خورم؛ خودم رو می‌کشم.» رفتم یه شب ناغافل جلوی صمد آقا، بابای فاطمه، رو گرفتم و گفتم: «آقا‌جون! می‌دونم دختر شما لقمه دهن پسر من نیست، ولی پسرۀ بی‌عقل پاش رو کرده تو یه کفش که آلا و بلا فقط همین دختر. سرور خانوم هنوز مزۀ دهن دختر رو نپرسیده جوابم کرده. شما که در حق محمود پدری کردین، فقط ببینین مزۀ دهن دخترتون چیه؟»

ابروهاش گره خورد و یه مرتبه با غیظ گفت: «کبری خانوم این حرفا کار زناست.» بعدم رفت. می‌دونستم این جور جوابم رو می‌ده، ولی

گفتم شاید کاری واسه پسرم بکنه. آخه اون وقت‌ها که محمود چندباری شیطنه کرده بود، یکی دوباری ریش گرو گذاشته بود. مدیونی اگه فکر کنی بچم چیزیش بوده. فقط یه ذره چشاش سیرمونی نداشت؛ تا زن می‌دید دست و پاش شل می‌شد، اما تو بگویه مرتبه لب به سیگار زده باشه. خداییش اما چرا، یه بار زده بود. سیگار رو، رو کف دستش خاموش کردم. گفتم: «توله‌سگ! این همه بدبختی نکشیدم که محتاط بشی. این بار بینم لب زدی به چیزی و هوف هوف کردی، رو لبِت خاموشش می‌کنم.» همین یه بار بود. دیگه لب به سیگار نزد. یه بارم تو خیاط‌خونه چو افتاد که پسر کبری دستش کچه، گفتم: «اگه ثابت کردین من دوتا دستش رو می‌سوزونم.» آخه از همون اول حساب کتاب جیش رو داشتم. یه روز دیدم پول توی جیش زیاده. چرتکه انداختم دیدم بله، مثل اینکه... منم نپرسیده کشوندمش لب اجاق‌گاز و کاسه مسی رو گذاشتم داغ داغ شد. خدا ازم بگذره، دوتا دست بچم رو سوزوندم. حالا بچه همین‌طور جیغ می‌کشید و التماس می‌کرد که همسایه‌ها ریختن تو خونه. حالا خودم داشتم از حال می‌رفتم. سادات خانوم، یکی از همسایه‌هامون، سیب‌زمینی نصف کرد و گذاشت رو دست بچه. بعد از چند دقیقه گفتم: «کبری! خدا ذلیلت کنه، باید بچه رو ببری دکتر.» ورداشتم بردمش درمونگاه جهودا. دکتره گفت: «چی شده؟» گفتم: «آب جوش ریخته رو دستش.» مُردم و زنده شدم تا دستش خوب شد. حالا همیشه خود محمود می‌گه، هر وقت بخوام پولی یا چیزی از کسی بردارم یاد سوختگی دستم می‌افتم. خلاصه این جور بزرگش کردم. گفتم آخه غشی شدن و هیزیش تقصیر من بود، دست کم جلوی کارای دیگه‌ش رو بگیرم. خلاصه داشتم می‌گفتم خاله‌جون! گذشت و گذشت که دیدم پسر کم حرف شده و رفته تو خودش، دیگه مثل قدیم شروشوری نداره. گفتم: «ای پدرت بسوزه عاشقی!» یه روز یکی از بچه‌های محل

بدو بدو اومد در خونه و گفت: «محمود رگش رو زده.» همین طور که چادر سرم می کردم گفتم: «برا چی؟»
گفت: «رامین نوار بهش گفته واسه فاطمه خواستگار اومده می خوان شوهرش بدن.»

الهی بمیرم! خب این و به هر عاشقی بگی خودش رو می کشه. خاک بیفته تو دهن این رامین. فهمیدم بچه بی تاب شده و رگش رو زده. یه لنگه جوراب پوشیده نپوشیده دویدم تو کوچه. سرور و فاطمه هم همون موقع اومدن طرفم. منم بنا کردم به ناله و نفرین که بچه رو کشتین؛ من بی کس و کار همین یه بچه رو دارم. نمی دونم فهمیدن یا نه که قضیه چیه، ولی دیدم رنگ جفتشون پرید. منم دیگه نمودم که؛ خودم رو رسوندم به سدرضا و باهاش رفتم بیمارستان. نداشتن بچه رو بینم. منم جیغ کشیدم و زنجموره کردم. هر کی روپوش سفید داشت و رد می شد، پاش رو می چسبیدم و التماس می کردم. سدرضا سرم داد کشید. «مگه نمی بینی هیچکی رو راه نمی دن، حالا تو همی پای پرستار و خدمتکار رو بچسب.»
یه زنه اومد و گفت: «مادر جون! پسر ت حالش خوبه، دستش بخیه خورده، باید بهش خون بزیم.»

گفتم: «الهی دورت بگردم، بذار پیشش باشم. رختای همه رو می شورم، غذا درست می کنم، همین جا هم روز زمین می خوابم.»
گفت: «مادر جون! اینجا خودش آشپز و خدمتکار داره. تو بهتره آروم باشی و بذاری هم بچه ت، هم مریضای دیگه استراحت کنن. آگه آروم باشی چند روز دیگه مرخص می شه.»

سدرضا گفت: «خیالت راحت شد؟ حالا بیا بریم.»

اما خیال من که راحت نشده بود. به سدرضا گفتم: «تو برو من می مونم.» زنه دستم رو گرفت و برد تو. دیدم بچه مثل گل سرخ چیده شده،

گردنش رو متکا کج افتاده. چشم هاش بسته بود. سرم تو دستش بود. نگاه کردم دیدم جای سرم خونه که می ره تو دستش. دلم خون شد. واسه بی کسی خودم و بچه ام از ته دل گریه کردم. دستم رو گذاشتم رو دهنم و هق هق گریه کردم. زنه دستم رو کشید و برد بیرون. گفت: «حالا برو.» با سدرضا اومدیم بیرون. تو حیاط دلم راضی نشد. به سدرضا گفتم: «شما برو.» اونم یه ذره اوقات تلخی کرد و بعد هم رفت. منم زیر یه بید نشستم و یه دل سیر گریه کردم. نمی دونم ساعت چند بود که یه مرتبه یه زن اومد جلو روم. شکل خانوم جون بود. گفتم: «خانوم جون! شما مگه اسیر خاک نشدین؟» چیزی نگفت. موهاش هنوز نقره ای و بافته بود، ولی سر پا بود و خیلی جون به نظر می اومد. برگشت و یکی رو صدا زد. یه دختره بود شکل فاطمه. یه چیزی بهش گفت. دختره دست کرد تو کیفش و یه لقمه نون پنیرسبزی داد به من. خانوم جون دست کشید رو سرم و گفت: «دخترمه، بخور.» تا اومدم ازش پیرسم مگه دختر داشتی؟ یهو دیدم هیچکی جلو روم نیست. دستم رو نگاه کردم، دیدم لقمه نون پنیرسبزی تو مشتتم. گذشت و گذشت. بچه ام رو آوردم خونه. لب به هیچی نمی زد. نی قلیون شده بود. فقط به پنجره زل می زد. چی کار می تونستم بکنم. خلاصه یه روز سرور رو دم نونوایی دیدم. رو برگردوندم. خودش اومد جلو و حال و احوال محمود رو پرسید. گفتم: «واسه شما که مهم نیست این بی پدر بمیره یا زنده بمونه.» من من کرد و آروم گفتم: «واسه اون قضیه هم دختره با باباش صحبت کرده، مثل اینکه راضی شده.» انگار دنیا رو بهم داده باشن. دوتا ماچ گنده ازش کردم و گفتم: «رو تخم چشم می ذارمش.»

بغض کرد و گفت: «نمی دونم چی شد که یهو این طوری شد؟»

گفتم: «قسمت، خاله جون! فقط قسمت.»

بدو رفتم خونه. محمود دراز کشیده بود و داشت با یه رشته نور که رو

پتوش افتاده بود، بازی می کرد. گفتم: «مُشتلق بده پسر.» پشتش رو به من کرد. گفتم: «دوماد که نباید پشت به مادرش کنه، مرتیکه! نکنه زن بگیری و مادر پیرت رو فراموش کنی؟»

نیم خیز شد، گفت: «چی؟»

گفتم: «پاشو خودت و جمع و جور کن. جمعه شب وعده گرفتم. باید بریم خواستگاری فاطمه.»

یهو انگار جون گرفته باشه، بلند شد. همون جور وایستاده خشکش زده بود. ترسیدم بچهم سنگ کوب کنه. شروع کردم بشکن زدن و خوندن.

سفره رو کج ننداز، می رم زن می گیرم

من و سر لیج ننداز، می رم زن می گیرم.

بچهم ولی عینهو شاخه خشکی که بخواد زیر بار بشکنه، ذره ذره خم شد. دستش رو گرفتم و همین طور که می رقصیدم باز خوندم.

آفتازه و منقازه

بشکن در و دروازه

دروازه نگین داره

قلف آهنین داره

عمبر رو بسوزونین

دور اون بگردونین

اما خاله جون! شاخه نحیفم شکست. همین طور وایستاده، دو زانو نشست. سرش رو آورد پایین و مشتش رو گذاشت رو لبش و شونه هاش کم کم شروع کرد به لرزیدن. چی کار می تونستم بکنم. هرچی تو چننه داشتم رو کرده بودم. الهی بمیرم! خدا کنه هیچ وقت خاله جون، حق یثیمی رو نبینی! خاصه اگه مادرشم باشی. نشستم و سرش رو گذاشتم رو پام. براش لالایی خوندم. گرفت خوابید. چشم حسود کور، نونش دور، آبش شور،

خاکش گور، فرداش سرحال بود. این ور می پرید، اون ور می پرید. روزا رو می شمرد تا رسیدیم شب جمعه. سیدرضا رو هم خبر کردم. شب بله برون به خوبی و خوشی گذشت. تو خونه سرور به محمود گفتم: «این دختر سیب سرخه، آدم چلاقه نشی.» بعد به صمد آقا و سیدرضا گفتم: «این خونه دست من امانته، حالا که بچهم سروسامونی گرفته باید پاشم برم.»

سیدرضا گفت: «کجا؟»

گفتم: «یه گوشه از زمین خدا.»

گفت: «مگه نمی خوای نوهت رو ببینی؟»

گفتم: «از خدامه، اما اول زندگی شونه، بیان همین جا بشینن.»

گفت: «من خودم می دونم چی کار کنم.»

خونه رو فروخت، اینجا رو واسه من گرفت، بقیه ش رو هم داد به محمود و گفت: «یه بخشیش رو واسه پیش خونه نگه دار و یه بخشش رو هم بزن به کار.» اونم همین کار رو کرد. خدا رو شکر! الانم دستش به دهنش می رسه. هرچی داره از زنش داره. تو بگو این دختر یه ذره بد باشه؛ کاری کنه. به خدا نمی دونم کجا نون دادم که قسمتم این دختر شد. مثل پروانه دور من و زندگیش می چرخه. یه ذره هم اگه زندگی شون تلخ می شه، زیر سر این پسر، رامینه. هی براش خبرای مفت و فیلمای هرزه میاره. بچهم ظاهرش هارت و هورتیه، ولی ساده و دهن بینه. همین چند روز پیش، رامینه باز اومده بود دنبال محمود، هرچی نفرین بود تشارش کردم. گفتم: «چرا دست از سر بچهم بر نمی داری؟» فرار کرد و رفت.

نه... کارت تموم شد خاله جون؟! خداقوت، فقط، الهی پیر شی، این پرده ها رو بکش. این پرده ها خونه رو تاریک می کنه. خونه هم که تاریک بشه انگار می خواد من و بخوره؛ ولی اول دست من و بگیر بلند شم، باید برم مبال. یه ذره که می شینم، پام خشک می شه. خدا هیچکی رو ذلیل و علیل

نکنه. هی... خاله جون! زیر گنبد آبنوسی، یه جا عزاست یه جا عروسی. من که خاله خاک انداز کسی نبودم. حالا که، هم خاله خواب رفته هم خاله رو رو؛ شایدم تو چشم مردم خاله ماستی ام. محمود بهم می گه این قدر پیش مردم پتۀ زندگی مون رو نریز رو آب. بهش می گم، ای مادر! چی کار کنم اگه حرف نزیم؟ تنها قوتی که برام مونده تو زبونمه. زبون هم که استخون نداره. آدمیزاد به حرف زنده ست. حالا، الهی دورت بگردم! این چیزایی رو که گفتم نشنیده بگیر.

انسان ها در هر سنی عطری دارند. مردها فقط می توانند عطر زن ها را در رختخواب احساس کنند، اما نمی توانند عطر دخترانگی، عطر شکفتن یک زن، عطر مادر شدن را بفهمند. تازه تا قیام قیامت هم نمی توانند رنج دوران پررود و گرگرفتگی یائسگی را درک کنند؛ این را مادرم می گفت. مردها حتی نمی توانند بعد از همصحبی های شبانه، عطر سرخ یک زن را بفهمند، چراکه دیگر سیر شده اند و وقت خوابشان است. تو تا حالا چه عطری از من به مشامت خورده است؟

مادرم همیشه می گفت، زن باید عطرش را در خانه بپراکند؛ این عطر آرامش خانه است؛ چیزی است که به افراد آن خانه اطمینان می دهد؛ اگرچه بیشتر مردها فقط عطر قرمه سبزی را می فهمند.

امروز وقتی در درمانگاه، کنار تخت تو ایستاده بودم و به قطره قطره چکیدن سرم نگاه می کردم، دوباره عطر کودک بی پناهی به مشامم خورد. شاید بپرسی چه عطری؟ بوی کودکی خاک و خُل گرفته. بوی بد؟ نه! یک جور بوی چوب آتش گرفته و عرق تند پسرانه. عطری که فقط زن ها احساسش می کنند.

در درمانگاه دوباره به چهره ات دقیق شدم، کودکی که چشم هایش را

داشتن من و توست. تو پدر اویی و من مادرش و همین قلب مرا به قلب تو پیوند می‌زند، اما چیز دیگری هم در اعماق وجودم هست که پیوندمان را محکم‌تر می‌کند، و آن حس ناشناخته‌ای است که فقط زنانی درکش می‌کنند که جان مادرانه دارند. دیگران می‌گویند، یک‌جور دوست داشتن با ترحم. نه! چیزی فراتر از آن است. حتی جان مادرانه هم گویای همه آن نیست. کلمه‌ای برای توصیفش نمی‌توان یافت. می‌دانی که چیست، اما نمی‌توانی نامی بر آن بگذاری.

به قول مادرم زن وقتی مادر شد خداست، خدایی که فقط رئوف و ستّار است. خدایی که نمی‌خواهد جبار و قهار باشد. دوست دارد بیارد و بباراند، به‌جای آنکه بتوفد، و این خدا در جامعه‌ای که نمی‌خواهد این مقام را باور کند، فقط رنج خواهد کشید. راستی هیچ‌وقت به رنج خدا فکر کرده‌ای؟ می‌بیند که آنچه آفریده اصلاً شبیه صفر وجودی‌اش هنگام تولد نیست. خدا رنج می‌کشد و من زن هم. خدا چشم می‌پوشد و من زن هم. خدا بی‌دریغ مهر می‌ورزد و من زن هم. خدا می‌آفریند و من زن هم. اصلاً مهم نیست که مردان و برخی زنان این چشم‌پوشی، این مهر بی‌دریغ را نشانه ضعف چون منی بدانند. رنج آفریدن و آفرینشگری به همین چیزهاست. راستی خودمانیم، وقتی قرآن را باز می‌کنم و می‌رسم به آیه دوم سوره آل عمران و می‌خوانم، «الحی القيوم» یقین پیدا می‌کنم که خداوند زن است، او که هم زنده می‌کند و هم قائم به خود است. مرد نمی‌تواند بیافریند، مرد وجودش قائم به دیگری است. وای... چه خوب که کسی از این فکرهای توی سرم خبر ندارد وگرنه به جرم الحاد مرا می‌کشتند یا آدم‌های توی این کوچه‌ها و خیابان‌ها تکه‌تکه‌ام می‌کردند

راستی می‌دانستی؟ همیشه وقتی از درمانگاه به خانه می‌برمت نگاهت می‌کنم. یقین دارم تو همان پسر بچه خواب‌های منی که باید مراقبت باشم.

بسته و به‌ظاهر آرام خوابیده بود، اما من که می‌دانستم همین چند ساعت پیش، از چه طوفانی گذشته و سال‌هاست گردبادی ناپیدا روح نحیفش را به این سو و آن سو پرت می‌کند. می‌دانم این طوفان و گردباد چطور از رمق می‌اندازدت؛ این را فقط کسی می‌تواند بفهمد که جان مادرانه‌ای داشته باشد. جان مادرانه به باردار شدن و زاییدن نیست. گاهی عظمت و قدرتی بیش از مادر بودن دارد. مادر فقط بچه‌های خودش را دوست دارد، ولی جان مادرانه هر بچه‌ای را حتی اگر شوهری بزرگ‌تر از خودش باشد و آزارش هم بدهد.

همیشه وقتی خوابیده‌ای نگاهت می‌کنم. می‌ترسم اگر بیدار شوی باز سؤال پیچم کنی و علت این نگاه کردن‌های ممتد را بپرسی. باین‌همه، می‌دانم وقتی خوابی، عطر مادری مرا نفس می‌کشی. اگر کنارت نباشم حس بویایی‌ات آذیر می‌کشد. این را بارهای بار امتحان کرده‌ام.

از تو نمی‌ترسم. تو مثل همه مردها، پسر بچه ریشویی هستی که بعضی وقت‌ها عصبانی می‌شوی و داد می‌زنی و گاهی شاد شاد، بی‌آنکه عصبانیت یادت بیاید، قهقهه می‌خندی. گاهی لجباز و یک‌دنده‌ای و گاهی... نه؛ همیشه می‌توانم مثل موم در دست بگیرم و ورزت بدهم تا به هر شکلی که می‌خواهم درآورمت.

پیش از ازدواج نمی‌دانستم چنین ظرفیتی دارم. من که همیشه از مرد، تصویر ساکت و آرامی در ذهن داشتم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم با کودک لجبازی روبه‌رو شوم که هر لحظه راه‌های مختلفی برای آزارم در پیش می‌گیرد.

اعتراف می‌کنم، تنها مردی که قبل از تو دوستش داشتم، پدرم بوده است. اعتراف می‌کنم، هنوز هم بیشتر از تو دوستش دارم. اعتراف می‌کنم تو هفتمین، هشتمین نفری هستی که دوست دارم. دخترمان نخ دوست

کاشکی می دانستم حالا که در خانه روی تخت آرمیده‌ای، چه در سرت می گذرد؟ چه می بینی؟ کابوس های همیشگی یا خواب ازدست دادن من؟ نمی دانم تا حالا چندبار بی صدا با تو حرف زده‌ام. در همین لحظه‌هاست که هرچه دلم بخواهد به تو می گویم. حالا هم دوست دارم با تو حرف بزنم؛ بی آنکه دلهره شک کردن‌ها و فریادهای تو و شکستن اسباب‌ااثیه را در دل داشته باشم. دیگر عادت کرده‌ام. فریاد زدن و به دیوار کوبیدن. شکستن و داد زدن و بعد خواهش و التماس و رختخواب و هق‌هق تو که با گریه قول می دهی دیگر این کارها را نکنی؛ این تکراری همیشگی است که به آن عادت کرده‌ام.

تا قبل از تو مرد برای من، شبیه پدرم بود؛ آرام، سربه‌زیر با عطر بهارنارنج دست‌هایش. هیچ‌کس جز من بوی این عطر به مشامش نمی خورد. پدرم هیچ‌وقت به چشم کسی زل نمی زد. نگاهش را همیشه می دزدید. ابروهای پرپشتش هم به آن چشم‌های ریز کمک می کرد. دوست دارم یک‌بار هم که شده، دست بکشم روی ابروهای پرپشتش و کنارشان بزنم تا بهتر بتوانم آن چشم‌های ریز را تماشا کنم. می دانم حرف‌های زیادی در آن چشم‌هاست. آخ... اگر این اتفاق بیفتد، انگار به آسمان رفته باشم و ابرها را کنار زده باشم و خورشید را دیده باشم. برای همین است که همیشه دنبال گوشه‌ای می گردم تا دزدکی نگاهش کنم.

آن وقت‌ها که هنوز به خانه تو نیامده بودم، با آمدن پدر جنب‌وجوش هم در خانه آغاز می شد. یکی دنبال چای دم کردن بود. یکی میوه می آورد و یکی هم تلویزیون روشن می کرد. هیچ‌کدامان برنامه اخبار را دوست نداشتیم، اما پدر که به خانه می آمد، صدای مجری اخبار، اتاق را پر می کرد. چای می خورد. تلویزیون نگاه می کرد، بعد میوه‌ای پوست می کند و به حرف‌های مادر و ما گوش می داد. هیچ‌وقت نشد برای حرف‌هایی که می‌زنیم دعوایمان کند. کنار او گذشته از آرامش، به شجاعت هم رسیدیم.

افسانه همیشه از هم‌کلاسی‌ها و دوست‌پسرهاشان می‌گفت و حتی از متلک‌هایی که همان روز شنیده بود. واکنش پدر به حرف‌ها را فقط می‌شد از ابروها و حالت صورتش فهمید؛ تازه اگر مثل من، همیشه به صورتش دقیق می‌شدی. به‌ندرت و همیشه به‌ضرورت حرف می‌زد. با اینکه زیاد حرف نمی‌زد، اما تکیه‌گاه محکمی بود. به عاطفی‌ترین کارها واکنش نشان می‌داد و از همه بیشتر، دست‌هایش همیشه بوی بهار نارنج می‌داد. هنوز هم همین عطر را دارد؛ عطر آرامش و امنیت، حتی اگر به روغن آغشته باشد.

یادم نمی‌رود آن روز جمعه را که دسته‌جمعی می‌خواستیم به پارک برویم. از خانه تازه بیرون آمده بودیم که افسانه با دست، پسری را نشان داد و گفت: «هر روز به من تیکه می‌ندازه.» پدر سر چرخاند و پسر را در کیوسک تلفن دید. آرام به‌طرفش رفت و همان داخل کیوسک با او حرف زد، بی‌آنکه صدایش را بلند کند. پس از چند لحظه آمد و با حرکت سر نشان داد که برویم. افسانه بعدها برایمان گفت: «از اون روز به بعد پسر تا من و می‌دید، راهش رو کج می‌کرد.» یک‌بار هم خودم با پدر بودم که دیدم از دور می‌آید. نزدیک که رسید دست‌به‌سینه، رو به پدر سلامی کرد و سریع گذشت.

چرا توی خواب باز اخم کرده‌ای؟ نکند باز کابوس می‌بینی که چینی به پیشانی‌ات افتاده است؟ همیشه اول اخم می‌کنی و بعد چینی به پیشانی‌ات می‌افتد و بعد انگار که در قایقی گرفتار امواجی سهمگین شده باشی، به چپ و راست خودت را پرت می‌کنی و بعد مثل کسی که دو سه دقیقه زیر آب مانده باشد، با نفسی بلند، سراسیمه از تخت برمی‌خیزی، اما انگار این‌بار فقط در حد چین به پیشانی انداختن است؛ لابد کابوس زودگذری بوده. راستی هیچ‌وقت از من نپرسیده‌ای که آیا تا به حال کابوسی دیده‌ام؟ تو خیلی چیزها را از من نپرسیده‌ای، اما بگذار این یکی را خودم بگویم. بله من هم کابوس دیده‌ام. یکی از کابوس‌هایم مربوط به روزی بود که از

خواستگاری ام بیایی، در خواب پیرزنی دیدم با موهای بافته نقره‌ای. لبخند دلنشینی داشت. آمد ستم و از کیفش نقلی درآورد، در دهانم گذاشت و رفت. از آن وقت دیگر این کابوس را ندیدم. آن زن را هم ندیدم تا یک شب دیگر که دوباره آمد و پسر بچه‌ای را به دستم سپرد و رفت. پسر کچل بود؛ نه ابرو داشت نه مژه. نمی‌دانستم چه کار کنم. می‌دوید و من هم دنبالش می‌دویدم. یک مرتبه دیدم وسط یک عالمه لاک‌پشت هستم که هیچ کدام لاک ندارند. پسر بچه نشست میان لاک‌پشت‌ها، به بدن بی‌لاکشان دست می‌زد و قهقهه می‌خندید. یک مرتبه چشم‌هایش سفید شد و افتاد. صدای مهیبی بلند شد، انگار بار هندوانه یک کامیون بر زمین ریخته باشد. از خواب پریدم.

شب بعد، باز پیرزن را دیدم. می‌خواستم بگویم من پسر بچه را گم کرده‌ام، ولی توان حرف زدن نداشتم. پیرزن هم انگار خسته بود. یک مرتبه غیب شد و دیدم یک مرد قوزی درحالی که روغندانی دستش بود، دنبال پسر بچه‌ای می‌دوید. همان‌طور که دور می‌شدند، پسر بچه رو به من دست‌هایش را به نشانه کمک بالا و پایین می‌برد. دویدم، ولی هر چه می‌رفتم، نمی‌رسیدم. یک مرتبه همان پسری که هیچ مویی نداشت، درحالی که سرتاپا آغشته به روغن بود، روبه‌رویم سبز شد و با صدای مردانه زمختی گریه کرد. «اوهو... اوهو... اوهو...» از خواب پریدم.

فردای آن روز با مادرم از پیش دکتر برمی‌گشتیم که مادرت را دیدم. با نفرین و ناله از کنار مان گذشت. مادرم پرسید: «چه شده؟» مادرت همچنان که با غیظ نگاهمان می‌کرد گفت: «شما بچه من و کشتین.» گیج و منگ به مادرم نگاه کردم؛ مادرم هم از حرفش سر در نیاورد، اما برایم گفت که از من خواستگاری کرده‌ای و پدر جواب رد داده است. خواب شب گذشته به یادم آمد. یک‌باره به لرز افتادم؛ جوری که صدای به هم خوردن دندان‌هایم

دانشگاه به خانه برمی‌گشتم. زمستان بود و هوا زود تاریک می‌شد. چند پسر در خیابانی خلوت دوره‌ام کردند. فقط جیغ کشیدم. چند لحظه‌ای نگذشت که چند نفری پیدا شدند. پسرها فرار کردند، اما من می‌لرزیدم و هیچ چیز یادم نمی‌آمد. به بدبختی، خانه‌مان را پیدا کردم. مادر از رنگ پریده‌ام فهمید که اتفاقی افتاده است. هر چه پرسید چه شده، نتوانستم چیزی بگویم؛ انگار لالمانی گرفته بودم. فقط رفتم کنجی و لرزیدم. شب که صدای کلید انداختن پدر آمد، پیچ‌پچ مادر هم شروع شد. چند لحظه بعد پدر مضطرب، بی‌آنکه لباس‌هایش را عوض کرده باشد، کنارم نشست؛ دست انداخت دور کمرم و مرا در آغوش گرفت. گرم شدم. عطر تنش به من قدرت جیغ کشیدن و گریه کردن داد. خودم را به سینه‌اش فشار می‌دادم و شانه‌هایش را چنگ می‌زدم. صدای لرزانش هنوز در گوشم است: «جان، جان، جان...» جان‌جان گفتنش خیلی گرم‌تر از صبح‌ها بود؛ آن وقت که می‌خواست به سر کار برود. عادتش بود مشتی برنج برمی‌داشت و می‌ریخت توی حیاط و صدای جیک‌جیک گنجشکان که بلند می‌شد، صدای او را نیز می‌شنیدی که می‌گفت: «جان، جان، جان...»

افسانه وقتی با این صدا از خواب می‌پرید غرولند می‌کرد، اما من صدای جیک‌جیک پرنده‌ها و جان‌جان پدر را دوست داشتم. این روزها خیلی دلم برای این صداها تنگ شده است.

هیچ وقت برایت نگفتم آن وقت‌ها یکی از کابوس‌هایم گرفتار شدن در حلقه پسرانی بود که بلندبلند می‌خندیدند. همیشه پس از دیدن این کابوس سراسیمه از جا برمی‌خاستم و صورتم را با دو دست پنهان می‌کردم. با شنیدن صدای نفس‌هایشان جیغ می‌کشیدم. چندبار همه را بیدار کردم. لابد اگر بیدار بودی و این حرف‌ها را می‌شنیدی، می‌پرسیدی: «هنوز هم این کابوس را می‌بینی؟» نه؛ دیگر نمی‌بینم. چند ماه قبل از اینکه تو به

را می‌شنیدم. به خانه که رسیدیم، رفتم زیر پتو. چشم‌هایم که گرم شد، پسری دیدم که با یک قیچی بزرگ، رگ‌های آبی‌اش را بیرون می‌آورد و می‌برید؛ درست جلوی چشم‌های من. هرچه رو برمی‌گرداندم باز می‌آمد روبه‌روی من. نمی‌توانستم دست‌ها را جلوی چشم‌هایم بگیرم، حتی نمی‌توانستم پلک‌هایم را روی هم بگذارم. یک‌مرتبه صدای گریه زنانه‌ای شنیدم؛ شبیه گریه مادر، اما باز توانی نداشتم که عکس‌العملی نشان بدهم. صدای گریه بلند و بلندتر می‌شد. باز همان پسرک بی‌موا را دیدم که چند لاک‌پشت بی‌لاک را در دست گرفته بود و با آن‌ها بازی می‌کرد. کاری به کار من نداشت. با صدای مردانه زمختی لالایی می‌خواند. باز صدای گریه شنیدم. روی صورتم نمناکی سردی احساس کردم، ولی قدرت نداشتم پلک‌هایم را باز کنم. احساس می‌کردم کنار ساحلی ایستاده‌ام و دریا بی‌تاب و بی‌قرار، موج‌ها را بلند می‌کند و پیش پای من بر ساحل می‌کوبد. پشنه‌های آب روی سرو صورتم می‌بارید. یک‌مرتبه عطر بهارنارنج در مشامم پیچید. دست زیر گرمی روی صورتم حرکت کرد. دوست داشتم با تمام قدرت آن دست را روی بینی‌ام نگه دارم، اما نمی‌توانستم. یک‌مرتبه باز پیرزن را دیدم. موهای نقره‌ای بافته‌اش را روی سینه انداخته بود. پارچه مخملی بزرگی آورد و پیش رویم باز شد. دیدم شکوفه‌های بهارنارنج است. یک مشت در دستم ریخت. بعد شانه‌ای چوبی برداشت و شروع کرد به شانه کردن موهایم. با بالا و پایین رفتن شانه، سرم سبک شد. ثقلی از کیفش درآورد و در دهانم گذاشت. با ولع بلعیدم. پسرک بی‌موا هم رسید. نان سنگک بزرگی در دست داشت و هرچند لحظه یک‌بار، تکه‌ای از آن را به دندان می‌کشید. پیرزن که رد نگاهم را دید، تکه‌ای از نان کند و در دهانم گذاشت. مزه نان پنبه‌سبزی‌های خیراتی می‌داد. پسرک آمد کنار پیرزن نشست و نان را به او داد. پیرزن یک لقمه دهان او می‌گذاشت و یک لقمه

دهان من. وقتی نان تمام شد، پسرک سرش را روی پای پیرزن گذاشت. من هم سرم را گذاشتم آن طرف پایش. دیگر چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم ساعت چند بود که بیدار شدم. هوا هنوز تاریک بود. همه دور من خوابیده بودند، بی‌آنکه رختخوابی پهن یا پتویی رویشان باشد. بو کشیدم و به سمت جایی رفتم که عطر بهارنارنج می‌آمد. صدای مادر را شنیدم که گفت: «فاطمه! چیزی شده؟ جایی می‌خواهی بری؟» چیزی نگفتم و رفتم کنار پدر دراز کشیدم. این کارم بیدارش کرد. سرم را گذاشتم روی سینه‌اش.

«بابا! آگه من برم ناراحت می‌شی؟»

پدر چیزی نگفت. مادر گفت: «مگه کجا می‌خواهی بری؟» گفتم: «می‌خوام به پسر کبری خانوم...» حرفم را خوردم. سکوت سنگینی اتاق را پر کرد. پدر گفت: «زندگی خودته. هر جور که دوست داری و هرچی که خودت بگی.» آرام در گوشش گفتم: «خواب دیدم.» فقط گفت: «خیره!» و بعد دست کشید بر سرم. دست کشیدم بر صورتش، خیس بود.

دیگر آن پیرزن را ندیدم، تا شبی که خواب دیدم که دست در دست یک دختر بچه که لباس فیروزه‌ای بلندی پوشیده بود، به سمت من می‌آمد. موهای بلند خرمایی دختر از دو طرف شانه آویزان بود. پیرزن دست دختر بچه را رها کرد و او درحالی که بلند می‌خندید، به سمت من می‌دوید. آغوش باز کرده بودم که از خواب پریدم. یک هفته بعد دل‌آشوبه و تهوعم شروع شد. نتیجه آزمایش را هم تو می‌دانی و هم من.

شاید بررسی فقط با یک خواب این زندگی را شروع کرده‌ای؟ نمی‌دانم، فقط می‌دانم زندگی با تو مرا هم به خودم نشان داد. قدرت صبر و توان ایستادگی را در من بیدار کرد. قدرت خداگونی که فقط زنان دارند. یادت می‌آید آن روزی که از کابوس‌هایت گفتم و اتفاق‌هایی که در کودکی بر سرت آمده بود؟ و از سایه‌ای که همیشه دنبالت می‌دود. یادت می‌آید

لازم است.» پرسیدم: «چه چیزی؟» گفت: «عشقی زنانه و مهری مادرانه. همسر شما مثل پسر نوبالغی است که رنج‌های زیادی کشیده. باید زن مادر همسرتان باشید» و ادامه داد: «این جور افراد در زمستانی همیشگی، در هجوم تگرگ‌های مداوم‌اند. تا حالا چقدر کابوس دیده‌اید؟» جوابی ندادم. دکتر گفت: «این‌ها هر صبح با کابوس بیدار می‌شوند و با وهم می‌خوانند.» از آن زمان هشت سال می‌گذرد و من دیگر با این لحظه‌های سخت کنار آمده‌ام.

دوباره اخم کرده‌ای و باز دارد چینی بر پیشانی بلندت می‌افتد. دیگر باید بیدارت کنم، می‌ترسم بازهم اسیر کابوس‌ها شوی.
«محمود!... محمود!»

به زحمت بردمت پیش روان‌پزشک. از همان وقت بود که فهمیدم می‌ترسی رهایت کنم. چقدر دکتر را سین جیم کردی، حتی از اتاق بیرون نمی‌رفتی، تا دکتر به تو قول شرف داد که هیچ گواهی‌ای مبنی بر دیوانگی ننویسد. همان جا روبه دکتر گفתי: «یکی به من گفته که زنم می‌خواهد ازم طلاق بگیره.» یکی، یکی، یکی... همیشه یکی به تو چیزهایی می‌گوید و تو هم باور می‌کنی؛ درست مثل بچه‌ها. پس از آنکه از اتاق بیرون رفتی، دکتر گفت، اسکیزوفرنی حاد داری. و هم‌ها و خیالات به سرت می‌زند. البته زمانی که بیماری‌ات حاد می‌شود، حرف‌های دیگران هم بیشتر اثر می‌گذارند. می‌فهمیدم که دکتر چه می‌گوید؛ بالاخره چهارسال در دانشگاه، روان‌شناسی خوانده بودم. دکتر برای اینکه از شدت بیماری‌ات بگوید، از دو مریض دیگر گفت؛ زن و مرد معلمی که زن فکر می‌کرد، همیشه در معرض تجاوز است و شوهرش هم فکر می‌کرد تمام مردان به زن او تجاوز کرده‌اند یا قصد تجاوز دارند. آن دو هر بار به اسم مردی واکنش نشان می‌دادند. دکتر می‌گفت: «زن یک‌بار تعریف کرد که پسر صاحب‌خانه وقتی در خانه‌شان باز بوده، به چشم‌چرانی مشغول می‌شود و بعد که زن او را می‌بیند، جیغ می‌کشد. همین عمل پسر صاحب‌خانه، در ذهن زن و مرد تجاوز ثبت می‌شود و تا چند وقت همین وهم آزارشان می‌داده. زن تا مردهایی می‌دیده که مشخصات پسر صاحب‌خانه را داشته، عصبی می‌شده و واکنش نشان می‌داده، اما مرد واکنشش بیشتر بوده؛ به اسم آن پسر که برمی‌خورده، گذشته از تغییر حالت جسمی، حمله‌های ناگهانی عصبی نیز به او دست می‌داده، طوری که کارش به بیمارستان می‌کشیده است.» دکتر بعد از این توضیحات به من گفت: «بیمارهای اسکیزوفرنی باید همیشه تحت نظر و مراقبت باشند و هیچ‌وقت نباید داروهایشان قطع شود. برای همراهی با یک بیمار اسکیزوفرنی چیزی بیشتر از همسر بودن

«به یزدان بگم، ببینم حالا چی می شه. قول نمی دم مامان.»
گوشی تلفن را که گذاشت به آینه کنار تلفن و روی پیش‌بخاری خیره شد.

همه‌ش فاطمه. فاطمه دختر خوبه‌ست، فاطمه کارکنه، آخ فاطمه بچه‌م...
موهای بلند هویجی‌رنگش آشفته بود، انگار تازه از خواب بیدار شده بود. موها را بالای سر گوجه کرد، اما لحظه‌ای بعد روی شانه‌ها رها کرد. پرده را کنار کشید و به آسمان چشم دوخت. رنگ آبی، کم‌کم به نارنجی بدل می شد. تی شرتی زرد با نقش سیمرغ و شلواری سیاه پوشیده بود. زیرپوشش از پشت بیرون زده بود. دوباره برگشت جلوی آینه و آرنج دو دست را بر پیش‌بخاری گذاشت و مشت‌هایش را زیر چانه برد. باز در آینه خیره شد.

حالا آگه من بودم، زمین به آسمون می اومد. شوهر شکاکش هر کاری بکنه، عیبی نداره، اما حالا آگه شوهر من حرفی بزنه، محشر کبرا می شه، ما آگه دعوت می کردیم و بهم می زدیم، هزارتا حرف باید می خوردیم، اما فاطمه خانوم و شوهرش هر کاری بکنن نباید بهشون گفت بالای چشمشون ابروئه. از اولشم بین ما فرق می داشتن. حالا چه جوری بهش بگم؟
دستی به سرش کشید. تازه به آشفته‌گی موهایش پی برد. بُرس را برداشت

و چندباری میان موهایش بالا و پایین برد و بعد آن را کنار گوشی تلفن گذاشت. نگاهی به اطراف اتاق انداخت و با صدای بلند به خودش گفت: «چرا صدایش نمی‌آد؟»

از اتاق خارج شد و به راهرو رفت. مهیار دوساله‌اش، چرخ‌های ماشین اسباب‌بازی‌اش را درآورده بود و می‌خواست باز بر میله کوچک آهنی سوارش کند. مثل ترقه از جا دررفت.

«اینم خراب کردی؟!»

ماشین را از دست او گرفت و چرخ‌ها را بر میله سوار کرد و ماشین را دوباره دستش داد.

«نذاری دهنت‌ها، آخه.»

وقتی برگشت داخل اتاق، پایش رفت روی چنگالی که موقع ناهار، مهیار پرت کرده بود سمت در. آن را برداشت و یک قدم جلوتر، انداختش روی سفره که از ظهر وسط اتاق پهن مانده بود. حوصله نداشت ظرف‌های ناهار را جمع کند. دوباره رفت سمت تلفن و آینه. توی آینه به خودش خیره شد. دست برد سمت تلفن، اما پشیمان شد. تصمیم گرفت خانه را مرتب کند. رفت سمت کمد تا جاروبرقی را بیرون بیاورد. در کمد را باز کرد، اما از فکر آن همه لباس و خرده‌ریزی که همه‌جای اتاق پخش و پلا بود، مورمورش شد و در را همان‌طور باز گذاشت و دوباره سمت تلفن رفت. این‌بار گوشی را برداشت. صدای ممتد بوق در اتاق پیچید. گوشی را از تلفن دور کرد و با سری کج به سمت راهرو، بلند گفت: «حتماً باز داره خراب‌کاری می‌کنه. هروقت ساکت می‌شه یه گندی می‌زنه.»

بوق بوق تلفن او را به‌خود آورد. گوشی را گذاشت، اما دوباره آن را برداشت و شماره گرفت. چند بوق و صدای شل خواب‌آلوده پسر بچه‌ای همراه صداهایی که برایش آشنا بود. صدای خط‌کش تای پاکت که روی

میز چوبی می‌خورد.

«بله.»

«سلام! آقا یزدان هست؟»

لحن پسر یک‌باره جدی شد.

«سلام، بله. الان صداشون می‌کنم.»

و صدایش میان صداهای دیگر بالا رفت.

«آقا یزدان! از خونه زنگ زدن.»

صدای تق‌مهیبی آمد، می‌دانست پاکت‌ها قبل از آنکه پاکت شوند، اول کاغذهایی اند که باید گوشه بخورند و صدایی که شنیده بود، صدای دستگاه گوشه‌زن بود. انگار صدای یزدان را از فاصله‌ای دور می‌شنید که می‌گفت: «گوشی رو نگاهدار، می‌رم از دفتر صحبت می‌کنم.»

شاید میان آن‌همه سروصدا این‌طور به نظرش رسیده بود. یزدان معمولاً از دفتر با او صحبت می‌کرد. بارهای بار به آنجا رفته بود؛ پاکت‌سازی یزدان. چهار برادر بودند یکی‌شان به یزد رفته بود پی فامیل‌های زنش، دیگری در یک کتابفروشی کار می‌کرد و آخری در بانک. فقط یزدان شغل پدرش را ادامه داده و به همین دلیل، پدر مغازه‌اش را در بازار در اختیار او گذاشته بود. در آنجا انواع پاکت ساخته می‌شد؛ پاکت نامه، پاکت دفترخانه، پاکت آرد ...

گوشی را جابه‌جا کرد و درحالی که یک دستش را شکل پنجه کرده بود، به ناخن‌هایش خیره شد. گوشه ناخن اشاره را زیر دندان برد و به این فکر کرد که چه بگوید که یک‌مرتبه صدای یزدان را شنید.

«ها... چیه؟»

حدسش درست بود؛ سروصداها حالا کمتر شده بود. مکث کرد. آب دهانش را قورت داد. دنبال واژه‌ای برای شروع می‌گشت. جرقه‌ای در

ذهنش زده شد. طلبکارانه گفت: «صبحی که همین طور سرت رو می ندازی پایین و می ری؛ نمی گی پول خونه هست، نیست؛ این بچه چیزی می خواد، من چیزی می خوام؟»

سکوت یعنی یک هیچ به نفع او. ادامه داد. «اصلاً می گی نون خونه هست یا نه؟»

به خرده نان های روی فرش نگاه کرد و باز ادامه داد. «همیشه خدا قهری...»

صدای یزدان بالا رفت.

«من قهرم یا تو؟ همیشه خدا بی حوصله ای. نمی شه باهات حرف زد. صبح خسته، شب خسته.»

سینش می زد و صدایش هر لحظه اوج می گرفت.

«افسانه! به خدا دیگه خسته شدم. نه حوصله من و داری نه اون بچه رو. همیشه خدا به جات درد می کنه. دستم که نمی شه بهت زد.»

افسانه یادش آمد که دیشب سمتش آمده بود و او با بهانه اینکه خسته است و حوصله ندارد، او را رانده بود. می دانست اگر به یزدان فرصت بدهد، هر شب می خواهد کام بگیرد و افسانه حال غلت و واغلت هر شب را نداشت. ملایم تر گفت: «صدبار بهت گفتم بدم می آد صورت تیغ تیغیت به صورتم بخوره. مورمورم می شه تو هم همه ش...»

یزدان حرف او را قطع کرد.

«دیشب که ریشم رو زده بودم...»

افسانه فکری کرد، لبخند روی لبش نشست، اما در صحبتش نشان نداد که لبخند زده است.

«چیه حالا؟ نکنه الانم می خوای دعوا کنی. اصلاً شده یه بار بعد دعوا، تو پا پیش بذاری؟»

سکوت یعنی یک امتیاز دیگر برای او.

یزدان آرام گرفت. با نرمی گفت: «حالا چی می خوای؟ شب خواستم خونه پیام می گیرم.»

افسانه لحنی خسته به صدایش داد.

«هیچی. این بچه ذلهم کرده. از صبح تا حالا یه بند می گه: آله آتپه، عزیز.»

«خب، می خوای برو یه سر بزنی.»

«مامان الان زنگ زد گفت اگه شب میاین، خورشت آلو مسما گذاشتم که آقا یزدان دوست داره.»

یزدان با خنده گفت: «اگه یه ساعت دیگه حرفش عوض نشه!»

افسانه جیغ کشید.

«تا حالا کی مامانم حرفش رو عوض کرده؟»

یزدان نخودی خندید و گفت: «مامانت نه، اما خواهرت...»

افسانه نگذاشت حرف او تمام شود.

«حالا بعد از قرنی یه بار فاطمه گفت شوهرم کار داره، نیاین.»

و در دلش گفت: فاطمه! خدا بگم چی کارت کنه. اون از شوهرت که گیر می ده و به عالم و آدم شک داره، این از تو. خب مرض داشتی دعوت کنی و بعد زیرش بزنی؟

حرفش را با یزدان ادامه داد. «تازه اون قدر عذرخواهی کرد. گفت از آقا یزدان خیلی معذرت خواهی کن، بگو ایشالا جبران می کنم.»

لحن یزدان تند شد.

«مگه آدم واسه غذا می ره خونه کسی؟ شوهرش که یه روز خوشه، یه روز ناخوش. یه روز گرم می گیره، یه روز جواب سلام آدم رو هم نمی ده. باور کن یه بار نشد بریم اونجا و من دست و پام رو گم نکنم. یه جوری

همیشه نگام می‌کنه که انگاری می‌خوام خطایی بکنم. این رو هم بگم، هر کی جای من بود از دست فاطمه شاکی می‌شد؛ آخه چرا یهوپی صبح کله سحر زنگ زد، گفت نیاین؟ این از نظر تو یعنی چی؟»

«چی؟ حالا باز می‌خوای دعوی صبح رو ادامه بدی.»

هردو ساکت شدند. افسانه ادامه داد. «خب، حالا چی کار کنیم؟»

صدای نفس‌های یزدان را می‌شنید.

«من که حرفی ندارم. بریم. فقط...»

«فقط چی؟»

یزدان با خنده و شیطنت گفت: «فقط شب دیگه خوش اخلاق باش.»

افسانه بلند خندید و گفت: «همینه که هست.»

یزدان از ته دل خنده‌ای کرد.

«بعضی وقت‌ها می‌گم کاشکی اصلاً کوسه بودم.»

«آه، نگو بدم می‌آد.»

یزدان با خنده گفت: «از ریش بدت می‌آد. از ته ریش بدت می‌آد. از

بی ریش بدت می‌آد.» و صدایش را آهسته کرد و گفت: «از بوسیدن بدت

می‌آد، از کردنم بدت می‌آد. نمی‌شه هم بهت دست زد. اصلاً تو از چی

خوشت می‌آد؟»

افسانه دلبرانه گفت: «از تو.»

یزدان دوباره زد زیر خنده و گفت: «جدی؟»

«شوخیم چیه. آخه اذیت می‌کنی. مثل بچه‌ها کارهایی رو که بهت

می‌گم نکن، می‌کنی. بغلت می‌خواهم فوت می‌کنی پس گردنم. بر می‌گردم

فوت می‌کنی تو گوشم. اعصابم خُرد می‌شه دیگه. بعد تا سه روز سگ

می‌شم. بعد تا دولا می‌شم از زیر کابینت چیزی بردارم، انگشت می‌کنی.

اون دفعه یادت می‌آد که این کار رو کردی، یهو پریدم و کمرم گرفت. یا این

گیر دادن هر شبت... بابا من نمی‌تونم بیشتر از دوبار در هفته بهت بدم.

حالت بشه. همین‌ها رو هم جمع می‌شه و از سگ، سگ‌ترم می‌کنه»

«حالا تا بازم سگ نشدی من برم.»

«یزدان! زود بیای‌ها. نذاری ده شب بیای.»

«گازم می‌گیری؟»

«آره گازت می‌گیرم. اگه دیر بیای گازت می‌گیرم. هیچی واسه‌ت

نمی‌ذارم دیگه. اون چیزی رو که لای پاته می‌کنم تا دیگه بهش ننازی.»

یزدان به قهقهه افتاد.

«باشه حالا گوشی رو بده مهیار.»

افسانه گوشی را به سینه‌اش چسباند و داد زد.

«مهیار! بیا الو کن با بابا.»

پسریچه در چارچوب در ظاهر شد. پنگوئی دوید و گوشی را از دست

مادرش قاپید. صدای یزدان را می‌شد شنید.

«پسر گلم یه بوس به بابایی بده!»

پسریچه سریع گفت: «مرتبه.» و گوشی را رها کرد و به سمت راهرو

دوید. افسانه دستپاچه، جوری که یزدان خوب بشنود تشر زد.

«بی ادب! باشه آقا مهیار، اگه دیگه واسه‌ت چیزی خریدم.»

و برای اینکه باز به بحث کشیده نشود، سریع گفت: «خب پس زود بیا.

بوس بوس.» و گوشی را گذاشت. تلفن زنگ خورد. با خود گفت: حتماً

یزدانه الآن می‌خواد باز هزارتا چیز بگه. گوشی را برداشت، خودش را آماده

کرده بود جواب دندان‌شکنی به او بدهد که صدای عاطفه را شنید.

«سلام آبجی!»

«عاطفه! صدمبار بهت گفتم به این بچه چرت و پرت یاد نده.»

«بسم‌الله... افسانه حالت خوبه؟ چرا تو این جوری‌ای، جواب سلام

نداده پاچه آدم رو می گیری؟»

«تو با این حرفات آدم رو سگ می کنی دیگه.»

«مگه چی گفتم؟»

«این چیه به این بچه یاد دادی؟»

«چی؟»

«همین مرتیته. گوشه رو گرفته به باباش می گه مرتیته.»

عاطفه بلند خندید.

«الهی خاله فداش بشه! اصلاً بیارش به من بگه مرتیته. من خودم مرتیته»

مرتیته می شم.»

افسانه خندید.

«زهر انار! از این چیزا به بچه یاد نده دیگه.»

«شب میان؟»

«آره. می خواستم الان به مامان زنگ بزنم.»

«آخ جون... دلم واسه اون مرتیته یه ذره شده.»

«باز شروع کردی عاطفه؟»

«ببخشید ببخشید یادم رفت.»

«حالا شب کی ها هستن؟»

«خودمونیم؛ فاطمه اینا و ننه محمود.»

«آه... من که حوصلهش رو ندارم. انقدر حرف می زنه. مخ آدم رو

می ترکونه.»

«منم به مامان گفتم، می گه پیرزنه، تنهاست؛ اینجا می آد یه کم دلش

وا می شه.»

«عاطفه! راستی فاطمه اینا چیزی شون شده؟»

عاطفه لحظه ای مکث کرد، سپس گفت: «نه، چی مثلاً؟»

«گفتم شاید باز بینشون شکرآب شده.»

«نه، اوضاعشون خوبه. تا دیروقت کار می کردن. ونوسم از دیشب تا

حالا پیش ماست.»

«باشه. پس به مامان بگو ما هم میایم.»

«زود بیان ها.»

«یزدان بیاد، ما هم میایم. کاری نداری؟»

«نه، خداحافظ.»

افسانه گوشه تلفن را گذاشت و باز جلوی آینه رفت. دندان هایش را

نگاه کرد، بعد نیم رخ راست و سپس چپ را. برگشت و اتاق را نگاه کرد.

چند قدم برداشت، خم شد و روسری اش را برداشت. قامتش که صاف شد

باز به اتاق نگاه کرد و بلند گفت: «ولش کن حالش رو ندارم.» و روسری

را گلوله کرد و پرت کرد گوشه اتاق. به سمت کمد دیواری رفت، قیچی را

برداشت و گوشه ای نشست. موهایش را از پشت جمع کرد و بر سینه چپ

گذاشت و شروع کرد به قیچی کردن موخوره ها.

۷

برچسب‌های حروف روی شیشه دیگر رنگی نداشتند؛ به‌زحمت می‌شد آن‌ها را خواند: بنگاه املاک سیدرضا. از پشت شیشه اما تمام مغازه را می‌شد دید، همان‌طور که از داخل مغازه بیرون را. فاطمه پلاستیک کمپوت و آب‌میوه در دست، در کشویی مغازه را باز کرد. چند صندلی زهواردررفته، روبه‌روی یک میز، مربعی تشکیل داده بودند که یک ضلع نداشت. روی گوشه‌ای از میز، پوشه‌های کاربنی‌رنگ، بر دسته‌برگه‌های اجاره‌نامه و مبايعه‌نامه تلنبار شده بود. دو قندان کنارشان بود. در گوشه دیگر میز، استامپ بازنده‌ای بود که جوهر آبی روی درش برق می‌زد. می‌شد برگه‌های کاربن آبی را هم دید که انگار باد به این‌سو و آن‌سوی میز پرتشان کرده بود. سیدرضا با کلاه‌شاپو و کتی آجری‌رنگ، پشت میز مشغول نوشتن بود. فاطمه آهسته سلام کرد. سیدرضا سرش را بالا آورد. صورت استخوانی کشیده‌ای داشت. سیلش خط باریکی بالای لبش بود و استخوان زیر چشمش بیرون زده بود. لب‌خندی زد و دندان‌های مصنوعی‌اش پیدا شد.

«سلام بابا!... حالت چگونه؟ این دُخمل خوشگلم امروز نیومد یومیه‌ش و بگیره.»

با هر کلمه مراقب بود که دندان‌های مصنوعی از دهانش بیرون نیفتد.

داشت. بشین واسهت یه چایی پَر دُرشت بریزم.» و به سمت سماور رفت. عزیزی نزدیک‌ترین صندلی به میز را انتخاب کرد و نشست.

«راضی به زحمت نیستم.»

سیدرضا همین‌طور که آب جوش را در نعلبکی و استکان کمرباریک می‌گرداند گفت: «چه زحمتی! خودمم می‌خواستم یه چایی بخورم.» و رو گرداند به سمت عزیزی و ادامه داد. «ببین! این چایی نه چایی منبریه نه چایی بازوتی، چای اعلای پَر دُرشته؛ پُر مایه، لب‌سوز، لب‌دوز. منم واسهت لبریز می‌ریزم.»

هر دو خندیدند. سیدرضا همین‌طور که دو استکان نعلبکی را در دست گرفته بود و به سمت عزیزی پیش می‌رفت گفت: «خوردی بگو تازه هست یا نه؟ البته از قدیم گفتن: حرف پیشکی، مایه شیشکی.»

عزیزی برخاست و سیدرضا دو استکان را روی میز عسلی گذاشت؛ درحالی‌که چای در نعلبکی‌ها لب‌پَر زده بود. وقتی می‌نشست گفت: «نمک نداره، بفرمایین.» و استکان را برداشت، اول چای داخل نعلبکی را هورت کشید سپس دوباره از استکان، چای در نعلبکی ریخت. دست دراز کرد و از روی میز، اول قندان فلزی و بعد قندان چوبی را برداشت و روی میز عسلی گذاشت.

«هم قند هست هم مویز. من مویز رو ترجیح می‌دم.»

عزیزی روی صندلی جابه‌جا شد و گفت: «اوضاع و احوال چطوره آقاسید؟»

سیدرضا آهی کشید و گفت: «بد نیست؛ ولی از قدیم می‌گفتن تهرون جایی که رستم گرزش رو واسه نون‌سنگک گرو گذاشته. بازم خدا روشکر! با اینکه دست زیاد شده و هر جغله‌بچه‌ای اومده تو این کار، باز چرخه می‌چرخه و یه آب‌باریکه‌ای هست. البته دیگه مثل قدیم چاق‌نفس نیستم.»

دست کرد در جیب کتش و یک شکلات روی میز گذاشت.

«این رو بهش بده، ولی بگو یومیۀ من و ندادی! یه ماچ طلب من.»

فاطمه دلواپس‌انه خود را جمع کرد و گفت: «یه عرض کوچیک خدمتون داشتم.» دو دست را روی میز گذاشت و دهانش را نزدیک صورت او برد. با هر جمله فاطمه واکنشی در چهره سیدرضا پیدا می‌شد؛ گاهی سر به زیر می‌انداخت و نشان می‌داد غرق تفکر است، گاهی تند و پی‌درپی پلک می‌زد و گاهی ابرو درهم می‌کشید. فاطمه لحظه‌ای قامت صاف کرد و به عقب برگشت. دید عزیزی، همسایه‌شان، که کوتاه و خپله بود، به سمت مغازه می‌آید. خودش را جمع کرد و گفت: «من دیگه باید برم. فقط خواهش می‌کنم حتماً بهش بگین.»

«کجا بابا، بذار برات یه چایی پَر دُرشت بریزم.»

فاطمه باز به عقب برگشت و آهسته گفت: «باید برم. محمود دل‌نگران می‌شه. آقای عزیزی هم دارن میان، بهتره اینجا نباشم.» سیدرضا بالاتنه‌اش را کج کرد و به در چشم دوخت. همین‌طور که دستش را بر دسته‌های صندلی می‌گذاشت و می‌کوشید بلند شود گفت: «نگران نباش بابا، همین‌که ببینمش بهش می‌گم. اصلاً گوشش رو می‌کشم.»

فاطمه سرش را به علامت تأیید پایین آورد و درحالی‌که به سمت در برمی‌گشت گفت: «با اجازه‌تون.» رودرروی عزیزی قرار گرفت، سریع و زیرلی، سلامی گفت و گذشت. نمی‌خواست بازهم بهانه‌ای دست محمود بدهد. عزیزی از رفتار فاطمه یکه خورد. دستش را به طرف سیدرضا که ایستاده بود دراز کرد. دست‌هایش تپل و در مقایسه با بدنش کوتاه بود. به حرف آمد. «سلام آقاسید، چرا فاطمه خانوم امروز این‌جوری بود؟»

سیدرضا درحالی‌که دست او را می‌فشرد گفت: «هیچی بابا، عجله

عزیزی درحالی که دستی به غبغبش می کشید، خنده ای نخودی کرد و گفت: «دیگه همه جا این طوری شده.» و استکان را برداشت و جرعه ای نوشید.

سیدرضا یاد چیزی افتاد. دست دراز کرد و از روی میز چند برگ برداشت. جست و جوگرانه به چشم هایش دست کشید و با خنده گفت: «بذار چشم رو پیدا کنم» و دست دراز کرد و از روی میز، عینکش را برداشت. انگشت را بر پیشانی برگه گذاشت و رو به عزیزی گفت: «بی زحمت این و ببین. دیگه عینکم جواب نمی ده. ببین تاریخش واسه کیه.»

عزیزی بالاتنه اش را جلو آورد، روی میز عسلی خم شد و به برگه نگاه کرد، سپس آن را در دست گرفت و برابر چشم هایش نگاه داشت.

«یازده ده شصت و نه.»

سیدرضا سری تکان داد و گفت: «خب، خدا رو شکر! هنوز دوسه ماهی مونده.» و درحالی که برگه را روی میز می گذاشت ادامه داد: «دوره آخرالزمن شده. زنه کلاه شوهره رو ورداشته هیچ، سر صابخونه هم کلاه گذاشته.»

عزیزی جرعه ای دیگر از جای نوشید.

«چی شده مگه؟»

سیدرضا همان طور که پا روی پا می گذاشت و مویزی برمی داشت گفت: «دور آمیز جلاله، یه زن و دو شو حلاله. یارو رفته یه جا خونه اجاره کرده، پول پیش داده و قرارمدار گذاشته واسه اجاره و خلاصه اجاره نومچه هم نوشته» و با سر به برگه روی میز اشاره کرد و ادامه داد. «ده روز نگذشته، زنه، یک کاره رفته به صابخونه گفته: آقا به دادم برس شوهرم بیمارستانه و پول می خوام. حالا خدا آگاهه که چی دیگه بینشون ردوبدل شده. آخه مرده؛ نمی شناسیش، عمریه اسیر چار لُبه، تو بگو حالا هیچ غلطی هم نمی تونه بکنه ها. مثل اون حکایت هست که فقط می رینه فلان جا. خلاصه

مردک بی عقل هم می دووه و پول از بانک می گیره و دو دستی می ده به زنه. نگو زنه با مرده دعوا کرده بوده؛ شوهرش اصلاً بیمارستان نبوده. زنه پول رو می گیره و می ره شهرستان نمی دونم کجا. حالا صابخونه از مرده پولش رو می خواد و مرده هم می گه مگه پول رو به من دادی. خب راست می گه والا. حالا صابخونه دست به دامن من شده. هرچی بهش می گم مگه اجاره نومچه رو من نوشتم، چطور اون موقع که خونه رو اجاره می دادی یاد ما نکردی؟ هی قسم می ده که دارم به خاک سیا می شینم تو یه کاری بکن.»

پایش را جابه جا کرد و دوباره مویزی برداشت و ادامه داد. «وقتی بهت می گم دست زیاد شده همینه ها. یارو از کلاه مالی فقط پقاب زدنش رو بلده و از چاروداری کفر گفتش رو. همین طور با چاچولی، مردم رو خر می کنن. آخه بابا باید بیای تو این کار یه ذره جا بیفتی، دو دو تا چار تا رو یاد بگیری؛ اون وقت. خلاصه سرت رو درد نیارم حالا دارم واسه ش اظهارنومچه پر می کنم.»

یک مرتبه صدای سلام وارفته ای از سمت کوچه آمد. هردو نگاهشان به طرف کوچه رفت. مردی دیلاق و لاغر که بالای چهل سال داشت، رد می شد. سیدرضا بالاتنه اش را به چپ و راست تکان داد و فریاد زد. «رامین! وایسا کارت دارم» و درحالی که به زحمت برمی خاست رو به عزیزی گفت:

«یه چند لحظه. الان می آم خدمتتون.»

در کشویی را باز کرد و روبه روی رامین ایستاد. عزیزی به آن دو نگاه کرد. حالا می توانست نیم رخ هردویشان را ببیند، درحالی که روبه روی هم ایستاده بودند. سیدرضا همان طور که آرام حرف می زد، با یقه پیراهن رامین بازی می کرد. رامین بی رمق و آرام چشم دوخته بود به زمین، اما سیدرضا انگار آرام و قرار نداشت و معلوم بود رگباری از کلمات را بر سر رامین می باراند. صورت رامین هر لحظه سرخ تر می شد. سیدرضا یکی دوبار نرمه

سد می‌شکند دیگه. همین پسره که دیدی، بچه بدی نیست. چهل‌خرده‌ای سالشه، اما سروسامون نداره. چرا؟»

به صورت عزیزی خیره شد تا او چیزی بگوید، ولی عزیزی فقط خیره‌خیره به چشم‌های سیدرضا نگاه کرد، بنابراین خودش ادامه داد. «چون بارش کجه. خشت اول زندگیش رو کج گذاشته و حالا دیوار عمرشم کج رفته بالا. آدم خیس هم که از بارون نمی‌ترسه. چرا؟»

عزیزی زیر لب پراند. «چون بارش کجه.»

«نه بابا؛ چون عادت کرده به حروم‌خوری. فیلم کرایه می‌ده. یه چمدون بزرگ رو هر شب می‌کشونه، به این و اون می‌ده. این چیه می‌زنن به تلویزیون، فیلم می‌بینن؟»

عزیزی که چشم‌هایش دودو می‌زد و در ذهنش دنبال جواب می‌گشت از دهانش پرید.

«ویدیو؟... ویدیو کرایه می‌ده؟»

سیدرضا همان‌طور که به سمت سماور می‌رفت، خشمگین گفت: «حالا این تو سرش بخوره. فیلمای خاک‌توسری هم دست مردم می‌ده. یه جوون رو خراب می‌کنه، یه زندگی رو داغون می‌کنه. حالا خودش بچه‌ایه که می‌تونه کار کنه ها. فنی‌یه. روز بی‌آبی می‌تونه با شاش موش آسیاب بگردونه، اما افتاده تو حروم‌خوری.»

در سماور را برداشت. بخار صورتش را پوشاند. به داخل سماور نگاهی انداخت و سپس درش را گذاشت. خواست برگردد به جایی که نشسته بود، ناگهان یاد چیزی افتاد. چشمش به قوری افتاد که روی سنگِ مرمر کابینت بود. به حرفش ادامه داد. «حالا هرچی نصیحتش می‌کنم انگاری یاسین به گوش خر می‌خونم. می‌گم این بار بگیرنت من دیگه نمی‌تونم ریش گرو بذارم ها.»

گوش چپ او را کشید و چندبار هم با دست، گردن درازش را نواخت. رامین فقط چندباری سر بالا آورد و چیزی گفت که از جنبش لب‌هایش می‌شد «چشم» گفتن را حدس زد. حالا حرکت لب‌های سیدرضا آرام‌تر شده بود. با دست راست، شانه چپ رامین را فشرد و چندبار بر سر او دست کشید. رامین اما همچنان گردنش کج و سرش پایین بود. عزیزی آخرین جمله سیدرضا را وقتی شنید که او در کشویی را باز کرده بود.

«رامین! دیگه نگم ها...»

و رامین با سری پایین و گردنی کج عقب‌عقب رفت و از چشم عزیزی دور شد. سیدرضا تا پا به مغازه گذاشت، «بیخشد» ی گفت و به سمت سماور رفت. در قوری را برداشت، بو کشید و بلند گفت: «جوشیده که...» قوری را شست. عزیزی گفت: «آقاسید برا من دم نکنین. همون یکی بس بود. یه چند لحظه تشریف بیارین یه عرض کوچیک داشتم، بعد رفع زحمت می‌کنم.»

سیدرضا حواسش به عزیزی نبود. زیر لب حرف‌های گنگی می‌زد. کلاه شاپویش را برداشت. پشت گردنش فقط چند تار مو دیده می‌شد. دستی بر سرش کشید. دوباره کلاه را بر سر گذاشت. یک مشت چای خشک در قوری ریخت و برگشت روبه‌روی عزیزی نشست. غرق در فکر گفت: «بعضیا خمیرمایه‌شون خرابه، ذاتشون بده، اما نمی‌دونن همیشه آب نمی‌ره جوِبِ آقا رفیع، یه روز هم می‌ره جوِبِ آقا شفیع. آب شرشر خودش و نمی‌شونه. حالا هی خرابکاری کنن، تو زندگی بقیه موش بدوئونن. هر چقدر هم بهش بگی گوش نمی‌ده که. خودش رو به خیریت می‌زنه. می‌گه کاری نمی‌کنم که. بهش می‌گم آب را بر سر زنی، سر نشکند، خاک را بر سر زنی سر نشکند؛ آب را با خاک اگر قاتی کنی، مالش دهی تا گِل شود، قالب زنی خشتی شود، کوره نهی آجر شود، بر سر زنی سر بشکند. قطره‌قطره

این بار رفت و پشت میزش نشست و چشم دوخت به عزیزی.
 «آخه یکی دوبار گرفتنش و منم واسه رضای خدا ریش گرو گذاشتم. اگه بفهمن فیلم... این فیلم های خاک توسی اسمشون چی بود؟»
 عزیزی درحالی که نیشش باز شده بود گفت: «سوپر؟»
 «آره، آره همین. اگه واسه این بگیرنش دیگه باید بره آب خنک بخوره، اونم نه یکی دو سال ها، چند سال، ولی هرچی بهش می گم یا به چشمی می پرونه یا چراندر چار می بافه. بهش می گم بابا من چرزیده پرزیده این روزگارم؛ حالا به فرضی که نگیرنت، آخر سر علی چارخشتی جونت رو به زور می گیره.»

خنده ای صورتش را پر کرد و درحالی که کلاهش را از سر برمی داشت، آهی کشید و گفت: «ننه می گفت، به عزرائیل می گفت، علی چارخشتی.»
 عزیزی زیر لب گفت: «خدا بیامرزتش!»
 سیدرضا درحالی که بر سر طاسش دست می کشید ادامه داد. «خدا همه رفتگان شما رو هم بیامرزه. اقدر حرف تو حرف اومد، نفهمیدم چی کار داشتی با من.»

عزیزی که تازه یادش افتاد برای چه به آنجا آمده، گفت: «آها بله، خدمت رسیدم بگم دو هفته دیگه سالمون تموم می شه.»
 سیدرضا درحالی که کلاه را دوباره بر سرش می گذاشت گفت: «من همون موقع به همشیره، عیالتون، هم گفتم تا وقتی زندهم و سرخونه خودتون نرفتن، بمونین همین جا، هر سال هم خودتون به چیزی رو اجاره بذارین. به محمود و اهل و عیالش هم همین رو گفتم. والا اگه واسه خودم بود که اصلاً قابلی هم نداشت. به بنده خدایی که حالا دستش از دنیا کوتاست من رو وصی کرده که این خونه دوطبقه رو به دوتا آدم خوب بدم و کرایه سالانه شم بدم شیرخوارگاه. این تنها چیزیه که از دست اولاد ناخلفش قسر دررفته.

به هر حال، شرع و قانون می گه آدم اختیار ثلث اموالش رو داره دیگه. می تونه وصیت کنه و به غیر بده. منم همین کار رو می خوام بکنم، ولی دنبال آدمش می گردم. من که اولاد ندارم. به زن داشتم که بیست سال پیش دستش از دنیا کوتاه شد. دلمم نیومد کسی رو جاش بیارم. خلاصه بیست ساله علی مونده و حوضش. سرم رو با همین مغازه و مردم گرم می کنم.»

عزیزی لبخندی بر لب نشاند و سر را به نشانه احترام خم کرد و گفت:
 «خدا پدر و اموات رو بیامرزه آقاسید. هیچی سخت تر از اسباب کشی هر ساله نیست. به لطف شما، چند ساله که دیگه این زحمت رو دوشمون نیست. راستی از آقا محمود چه خبر؟»

سیدرضا ابرو درهم کشید و گفت: «خبر سلامتی.»
 عزیزی درحالی که حرف ها را در دهانش مززه می کرد ادامه داد. «خدا رو شکر، حالش خوبه دیگه؟»

سیدرضا بُراق شد و گفت: «چیزیش نبود که.»
 عزیزی درحالی که سرخ شده بود با لکنت گفت: «همین... غش کردنش...»

سیدرضا نفس بلندی کشید، لبخندی زد و گفت: «آها... یکی به بی عقلی می کنه اثرش تا قیامت واسه به عده می مونه. شما که بهتر از من می دونی، این محمود، سایه بابا رو سرش نبوده؛ دوسه ماهه بوده که پدره رو زیر می گیرن و جابه جا می میره. بابائه چرخ طوافی داشته و لبو، باقالی می فروخته. بعد از اون، ننهش به دندون می گیردش و بزرگش می کنه؛ درسته که زنه چونه لُق و آبجی خاک اندازه، اما واسهش هم مادر بوده هم پدر. خلاصه یکی اومده تو زندگی شون. از اون نالوطی های آب کار. بچه که بوده همون نالوطی چارتاقش رو منگوله دار کرده و این بچه هم از اون موقع غشی شده.»

عزیزی خنده‌ای کرد و گفت: «ولی گویا چیزای دیگه‌ای هم بوده و هست.»

سیدرضا حرفش را قطع کرد و گفت: «بقیه‌ش دیگه حرف مفت‌ه باباجون. خدا بگم این رامین رو چی کار کنه. اینا رو هم نباید می‌گفتم ولی چون تشتش از بوم افتاده و مردمم پیازداغش رو زیاد کردن، گفتم. دیگه همه محل می‌دونن. نمی‌دونم این رامینه چه پدرکشتگی باهاش داره؟ شاید قبلنا خاطرخواه زنش بوده؟ خلاصه نمی‌دونم چرا هرجا می‌شیند بدش رو می‌گه.»

عزیزی درحالی‌که از روی صندلی بلند می‌شد گفت: «والا منم نمی‌دونم، فقط شنیدم.»

سیدرضا هم که بلند شده بود و کمرش را صاف می‌کرد گفت: «می‌دونم بابا. یک کلاغ، چل کلاغ همین دیگه. حالا شما به کسی چیزی نگو. تو عالم همسایگی اگه چیزی می‌شنوی، نشنیده بگیر.» و در همین حال خم شد و زانوهایش را ماساژ داد. قد صاف کرد و به چشم‌های عزیزی خیره شد.

عزیزی درحالی‌که سرش را به تأیید تکان می‌داد گفت: «باشه، چشم.» سیدرضا چند قدمی تا در رفت، به تاریکی چشم دوخت و رو به عزیزی ادامه داد: «هوا هم که تاریک شد. آقا عزیزی یه شب با فقرا بگذرون. به قولی، آب دیزی رو زیاد می‌کنیم. البته غذای امثال من با شما جوونا فرق داره. معده شما جوونا سنگ رو هم آب می‌کنه. ما که نون رو با آب می‌خوریم و منت آب‌دوغ نمی‌کشیم. به هر حال اگه دوست داری یه شب رو سخت بگذرون.»

«اختیار دارین آقاسید. نمک پرورده شما هستیم. شما تشریف بیارین منزل ما.»

سیدرضا نگاهی به اطراف مغازه انداخت و گفت: «سلامت باشین. منم یه دستی سروروی اینجا می‌کشم و می‌رم خونه.» سیدرضا دست عزیزی را فشرد. عزیزی خود را به تاریکی کوچه سپرد. چند قدم که پیش رفت، شب لاغر و درازی از کنارش گذشت که به چشمش آشنا بود.

پاهایش را بر زمین می‌کشید. بی‌رمق قدم برمی‌داشت. صدایی پیر در سرش پیچید.

«رامین! دست از سر محمود بردار.»

به نرمه گوشش دست کشید. هنوز احساس می‌کرد که داغ و سرخ است.

«چی از جونِ اونا می‌خوای؟»

از کنار دیوار نم‌گرفته سیمانی کوچه گذشت. هنوز جای نواختن آن دست را بر گردنش احساس می‌کرد.

«بین! زنش گفته اگه این بار دور و ورِ محمود بپلکی، ازت شکایت می‌کنن. تو هم که پرونده‌ت سیاهه. اون از فیلم کرایه دادنت، اینم از موش دوئوندنت تو زندگی مردم.»

به حیاط‌مانندی رسید که باغچه کوچکی داشت و چند درختِ توی آن مشرف بود به چند خانه. این حیاط در حکم شاهراه چند کوچه به هم پیوسته بود.

«نکن باباجون، آخه چه پدرکشتگی‌ای با اینا داری که یک کلاغ، چل کلاغ می‌کنی و می‌ندازی روزبون مردم. حالا گیرم خاطرخواهی‌ای، چیزی

پیش، آن قناسی و بی‌قاعدگی جان پسر بچه‌ای را هنگام بازی با همسالانش گرفت. ایستاد و نگاه کرد. در چهار جهتش، دو طرف باز و دو طرف بسته بود. روبه‌رو بن‌بست، پشت سر باز؛ سمت چپ باز و سمت راست بسته. «باید تمومش کنی.»

این صدا را نمی‌شناخت. خودش بود یا سیدرضا؟
به ساعتش نگاه کرد. نه شب بود. دست در جیب برد و با نوک کتانی با سنگ‌ریزه‌ای بازی کرد. سر که بلند کرد، او را دید که می‌آید. اسمش داوود بود، اما با دیدنش شکل «د» به ذهنش می‌آمد. مثل همیشه بود، «د»ی که آهسته قدم برمی‌داشت. درست شبیه لاک‌پشت پیری می‌خزید. طول کوچه‌ای که او در آن قرار داشت به ده متر هم نمی‌رسید، اما تا به وعده‌گاه برسد، ده دقیقه طول می‌کشید. عادت داشت خیره، راه رفتن «د» را نگاه کند؛ لاک‌پشتی که دست و پایش را از لاک بیرون آورده بود و به سمتش می‌خزید. به ریتم حرکت دست و پایش نگاه کرد. شبیه حرکت کند فیلمی قدیمی بود. اول، دست و پای راست جلو می‌آمد و بعد چپ؛ آن‌هم نه به شکل معمول قدم زدن انسان، بیشتر شبیه یک لاک‌پشت راه می‌رفت. یادش نمی‌آمد اولین بار چه زمانی او را دیده و چه روزی و در کجا با او قرار گذاشته بود. نه اینکه یادش نیاید، دوست نداشت به این چیزها فکر کند. دوست داشت ذهنش از سکوت سرشار شود. همیشه تنها باشد و کسی از گذشته‌اش خبر نداشته باشد. همه خبر داشتند که فیلم و ویدیو کرایه می‌دهد؛ ولی اهل چیز دیگری نبود. نه دودی بود و دود معامله می‌کرد و نه لب به آبکی می‌زد و آن را خرید و فروش می‌کرد. اگر تمام راویانِ دانایِ کلِ روایت‌ها هم جمع می‌شدند، نمی‌توانستند حدس بزنند که او فرزند کدام پدر و مادر بوده و نسبش به کدام نژاد می‌رسد. کسی نمی‌دانست آیا تاکنون پای زنی در زندگی‌اش باز شده یا نه. فقط می‌دیدند ساعت‌ها با شوق به هواپیماها خیره

بوده باشد. اگر هم بوده دیگه گذشته‌ها گذشته.»
ایستاد. سرش را چندبار تکان داد. با خود گفت: پدر کشتگی؟ لب‌خندی کج و کوله بر لبش نشست. راه افتاد. باز کنار درختچه افاقای چتری ایستاد که هنوز برگ‌هایش سبز بود. بلند از خود پرسید: خاطر خواهی؟ مگر زنی می‌توانست جای او را برایش بگیرد. از همان وقت که دست در دست خلبانی رفت به جایی که نمی‌دانست کجاست، دیگر تپش‌های قلب خودش را نشنیده بود. کینه‌ای از کسی نداشت و البته دل‌خوشی هم. کنجی بی‌هیا هو می‌خواست. او فقط دل‌باخته یک نفر بود، آن یک نفر هم کسی نبود جز مادرش. وقتی رفت، پدر ذره‌ذره آب شد و دق کرد. او ماند و تنهایی و خاطره‌ای که شنیده بود. «مهمان‌دار بود. با یه خلبانه ریخت رو هم، قالم گذاشت.» این‌ها را پدر همراه آهی می‌گفت. پدر که رفت، تنها چیزی که آرامش می‌کرد، دیدن هواپیماهای قدیمی بود. از همان وقت دیگر به تنهایی خو کرده بود.

از درختچه دل‌کند و به سمت پیچ امین‌الدوله رفت. به پیچ و تاب برگ‌ها نگاه کرد که طاق‌نصرتی روی سردرِ خانه‌ای درست کرده بودند. هنوز پاییز در تن برگ‌ها نرفته بود. راه افتاد. چند پله بلند پیش رویش بود. هر گام را زیر لب می‌شمرد.

یک

دو

سه

چهار...

از آن پله‌های قناسِ بی‌قاعده پایین رفت که اگر بچه‌ای، پیری، بی‌هوش و حواسی، هنگام بالا و پایین کردن به آن دقت نمی‌کرد، کمترین نتیجه‌اش، سقوط و کوفتگی یا دررفتگی و شکستن بود. همین چند وقت

می‌شود. گاهی او را در آشیانه‌های هواپیماهای قدیمی قلعه‌مرغی می‌دیدند؛ جایی که هر کسی اجازه ورود نداشت. آنجا ساعت‌ها به هواپیماها زل می‌زد و کسی نمی‌دانست در سرش چه می‌گذرد.

نگاهی انداخت به کوچه‌های بن‌بست روبه‌رو و سمت راستش. سر بلند کرد و چشم دوخت به پیچ امین‌الدوله. امشب بی‌قرار بود و بی‌حوصله. حرف‌های سیدرضا مدام در سرش می‌چرخید. دستش را در امتداد گردنش حرکت داد. چشمش به سنگریزه‌ای افتاد. با پا شوتش کرد.

«سلام!»

برگشت. «د» حالا بالای آن پله‌ها ایستاده بود. مثل همیشه بود. «د»ی که روزه‌روز خمیده‌تر می‌شد.

«سلام!»

و این آغاز بازی امشب بود. همان‌طور که می‌آمد پایین گفت: «بگو!» صدایش اگرچه همچنان بی‌رمق بود، ولی بغضی نیز لرزانش کرده بود. به صورتش چشم دوخت. می‌دانست فقط دو کلمه کافی است که رعشه‌های این مرد آغاز شود. اول، تیکی از سمت چپ لبش آغاز می‌شد، به عضلات گردن و استخوان ترقوه‌اش می‌افتاد، بعد لبش کج می‌شد و پلکش می‌پرید.

قانون بازی را می‌دانست. هیچ‌وقت نباید اسمی برده می‌شد. در این مدت هم یکدیگر را به اسم صدا نمی‌زدند. همان «تو» کافی بود. در گفت‌وگوهایشان همیشه ضمیرها جانشین اسم‌های خاص بودند. شرح گزارش همیشه چنین بود: من به او گفتم، او را دیدم. او این کار را کرد. می‌دانست اول باید خبرها را بگوید.

«هنوز فیلم می‌گیره. با زنش دعوا کرده بازم. دیروز تو یه جمع باز قضیه ناپدریش رو واسه چند نفر دیگه تعریف کردم. خودش رو هم دیروز عصری

دیدم و از زنش و مادرزنش حرف زدم؛ به همون روشی که گفته بودی؛ مستقیم حرفشون رو نزدم که....»

«نتیجه؟»

«هیچی. مثل همیشه. غش می‌کنه، ولی خوب می‌شه.»

«زجر می‌کشه؟»

«فکر کنم... اما...»

«اما چی؟»

«اما زنش بیشتر از خودش زجر می‌کشه.»

«د» با مکث سرش را خم کرد.

«برعکس من... من از زنم بیشتر زجر می‌کشم، البته دیگه زجر نمی‌کشه.»

دید که دستش می‌لرزد و چیزی نمانده سررسید توی دستش بیفتد زمین. وقتی «د» سررسید باز شده را سمت او گرفت، دید پاکتی لای آن است. صدای «د» را شنید.

«وردار واسه این ماهه.»

پاکت را برداشت. نیاز نبود داخلش را نگاه کند. می‌دانست در آن چه هست و چه مقدار. به چهره «د» خیره شد.

«تا کی باید این بازی رو ادامه بدیم؟»

«د» به او نزدیک‌تر شد. به چشم‌هایش نگاه کرد.

«رامین‌خان! تا وقتی که من تموم بشم.»

اولین بار بود که به اسم صدایش می‌کرد. نمی‌توانست از پشت عینک، چشم‌هایش را ببیند. انگار غبار عظیمی بر شیشه‌های عینکش نشسته بود.

«دیگه همه فهمیدن که من چو می‌ندازم تو محله.»

«خب، بفهمن. مگه چیزی شده؟»

کلمات خط خورده بود. زیر برخی از کلمات و جملات هم خط قرمزی کشیده شده بود. نوری روی صفحه‌ای که می‌خواند افتاد. سر بلند کرد، نور چراغ‌قوه «د» بود. کلمات از برابر چشم‌هایش گذشت: «میلیم»، «جوان بلندقد و چهارشانه»، «دوست داشتم مرا تصاحب می‌کرد»، «تمام تنم از یک گرمای دلپذیر پر شد.» در آن شرایط و با آن نور کم‌رنگ چراغ‌قوه حوصله نداشت تمام آن کلمات و جملات ریز و درشت را بخواند. همین قدر بس بود. سر رسید را دست «د» داد.

«امروز از باشگاه زنگ زدن. گفتن یه سری وسایلیش رو اونجا جا گذاشته.»

نمی‌دانست «د» از چه کسی حرف می‌زند و البته برایش هم مهم نبود. فقط برایش جالب بود که دیگر لرزشی در صدای او نبود و کلمات را بریده‌بریده ادا نمی‌کرد، اگرچه پلکش بیش‌ازپیش می‌پرید. همان‌طور که به سر رسید اشاره می‌کرد گفت: «رفتم. این و گرفتم، با یه تخته شاسی.»

همچنان ساکت به «د» نگاه می‌کرد.

«بعد از سال‌ها زندگی مشترک تازه فهمیدم کرم از خود درخته.»

«د» سری به تأسف تکان داد.

«راستی یادت می‌آد چند وقته باهم کار می‌کنیم؟»

یادش بود، اما دوست نداشت درباره‌اش حرف بزند. «د» ادامه داد: «هفت هشت سال پیش بود. من خوب یادمه، آگه تو یادت نیست.» و سرگرداند سمت باغچه و به تاریکی زل زد.

«یه روز تو کوچه دیدمت. شنیده بودم ویدیو کرایه می‌دی. گفتم بیای خونه. تنها بودم. بهت گفتم یه کار دیگه هم باهات دارم. گفتم دوست داری کار کنی؟ گفتی، تا چی باشه. گفتم بهت که دنبال چی‌ام. گردنت رو کج کردی گفتی باشه. یادت اومد؟»

مکثی کرد. عادت نداشت نک‌ونال کند.

«زنش فهمیده. خودش هم چندبار بهم پریده. ننه‌ش هم هروقت من و می‌بینه، دری‌وری می‌گه.»

لبخند «د» روی لبانش شبیه یک دیوار قناس در یک بنای نیمه‌ساز بود.

«از کجا فهمیدی که زنش فهمیده؟»

«به سدرضای بنگاه‌دار گفته.»

«که چی؟»

«که دیگه دور و ور محمود نپلکم.»

تیک «د» شدیدتر شد. شبیه زلزله‌ای که تمام بدنش را به‌شکل مهیبی لرزاند. شروع کرد به قدم زدن. دیگر آهسته نمی‌رفت، تند و عصبی گام برمی‌داشت. از پله‌ها بالا رفت. روبه‌روی برگ‌های درهم دویده پیچ امین‌الدوله ایستاد. گردنش به‌سمت چپ می‌پرید، گویی هر بار سیلی سختی می‌خورد.

رامین چند قدمی به‌سمت «د» رفت. منصرف شد. به جایی که بود برگشت. خودش را با سنگریزه جلوی پایش سرگرم کرد. به اطراف سر چرخاند. انگار در آنجا خاک مرده پاشیده باشند؛ نه جنبنده‌ای بود نه گذرنده‌ای، فقط صداهایی گنگ و نامفهوم از خانه‌ها در کوچه می‌ریخت. به «د» نگاه کرد. آرام‌تر شده بود. از آن فاصله نگاهش می‌کرد تا اینکه آمد سمتش و پله‌ها را دوباره پایین رفت.

«مگه... نگفتم...»

هنوز صدای «د» می‌لرزید. کلمات را بریده‌بریده ادا می‌کرد. انگار خودش هم متوجه شد و سکوت کرد. یک‌بار دیگر سر رسید را باز کرد و ورق زد. به صفحه‌ای رسید. آن را رو به او گرفت و با سر اشاره کرد بخواند. نگاه کرد. دست خط ریز عصبی درهم دویده‌ای بود که در هر سطر، برخی

«اگه می تونستم اول اون مرتیکه رو می کشتم. زنم رو هم نفهمیدم چطور کشتم. از باشگاه که اومدم بیرون. شروع کردم به خوندن سررسید. با هر صفحه‌ای که می خوندم انگار دنیا رو سرم آوار می شد. تازه فهمیدم که مقصر مردای دیگه نبودن. خوندی که، دوست داشت یکی تصاحبش کنه. منِ خر دوستش داشتم. از اولشم من و نمی خواست. پسرعمو، دخترعمو بودیم. نافمون رو به اسم هم بریده بودن. مجبور بود باهام عروسی کنه. همون موقع‌ها هم نیشش باز بود. تا یه مرد رو می دید، می خندید و شیرین‌زبونی می کرد. هی جلوی چشم می اومد.»

دو دست مشت شده‌اش را جلوی صورت آورد. صدای دندان‌فروچه‌اش به گوش رسید.

«همون موقع می خواستم بزnm دندوناش رو خرد کنم.»

لحظه‌ای سکوت کرد و لبخند ناسازی روی لبش نشست. به زمین خیره شد، انگار مخاطبش زمین بود، گفت: «خونه که رسیدم، طاقباز دراز کشیده بود، روسری سرش بود، احتمالاً تازه از حموم اومده بود. عادت داشت که سر خیشش رو با حوله یا روسری ببندد. ساعد راستش روی چشم‌هاش بود. مثل همیشه حضور من براش اهمیتی نداشت. توی خونه براش چیزی بودم مثل فرش یا سطل یا یه لیوان. بود و نبودم فرقی نداشت. یه مرتبه یاد اون کلمه‌های توی سررسید افتادم و بعد این بی خیالی‌ش رو که دیدم، عضلاتم منقبض شد و دست‌هام مشت، خون با سرعت هزار از دست‌هام پمپاژ می شد توی کلمه. سرم داشت منفجر می شد. پریدم روش، اما نترسید. فقط سعی کرد دامنش رو بده بالا و پاش رو باز کنه. چشم‌هاش ولی بسته بود. با دست‌هام گره روسری‌ش رو چسبیدم و هرچی زور داشتم جمع کردم تو دست‌هام. تازه اونجا بود که با تعجب و ترس چشم‌هاش رو باز کرد. شروع کرد به جفتک زدن و چنگ انداختن به دست‌ها و سر و صورتم.

بازهم جوابش سکوت بود.

«حالا هم دنبال یه چیز دیگه‌ام. می‌خوام ازت یه جسد رو جابه‌جا کنی؟»

این بار دیگر نمی‌توانست سکوت کند. چشم دراند. می‌خواست برود که «د» میج دستش را گرفت.

«صبر کن... صبر کن... تو یه مردی، درسته که حالا زن نداری، اما بالاخره حال و احوال یه مرد رو می‌فهمی. تو به من جواب بده. اگه بعد از سال‌ها زندگی مشترک سررسیدی دستت بیفته که توش زنت نوشته باشه، خودارضایی می‌کرده و دوست داشته تو بغل یه گردن‌کلفت باشه، چه حالی بهت دست می‌ده؟ ها... بگو، بگو چی کارش می‌کردی؟»

سکوتی حکم فرما شد. حرفی نداشت که بزند.

«اصلاً یه پیشنهاد دیگه. من رو بکش...»

رامین تقلاً کرد معش را از دست او جدا کند.

«ببین! صبر کن... یه نامه می‌نویسم که یعنی خودکشی کردم. تو فقط باید یه کاری کنی که من زودتر بمیرم. تو زور داری.»

به بازوی او دست زد.

«ببین! نقشه هم دارم. رو سینه‌م بشین، متکا رو بذار رو صورتم. به پنج دقیقه هم نمی‌کشه. یا نه، اصلاً دست و پام رو ببند و قرص برنج بهم بده. دو ساعت بعد دست و پام رو باز کن و برو.»

«د» میج دست رامین را رها کرد و عینکش را از صورت برداشت. به هق‌هق بی‌اشکی افتاد.

«خودم جرئتش رو ندارم. ببین! این قیافه‌ درب‌وداغون رو ببین! جرئت ندارم خودم رو بگشم وگرنه باید خیلی سال پیش این کار رو می‌کردم.»

عینک را روی چشم گذاشت. دست‌هایش را مشت کرد.

«هوایما هم دوست داری؟ می گن بیشتر وقت ها تو فرودگاه قلعه مرغی هستی.»

«د» زخم کهنه اش را نشتر زده بود. سر تکان داد و با لبخندی تلخ زیر لبی گفت: «به خاطر یکی که رفت، به هوایماها نگاه می کنم.»

«حالا آگه یه عالمه پول داشته باشی، می تونی یه باغ بزرگ بخری با سه تا سگ. حتی یه هوایما، تا...»

حرف «د» را قطع کرد.

«دیگه فایده نداره» و میچ هایش را از دست های او بیرون کشید. «د» اما از تک و تا نیفتاد.

«ببین! من یه عالمه زمین بهم ارث رسیده.»

«خب، چی کار کنم.»

«آگه قبول کنی می ریم اصفهان، همهش رو به نامت می زنم.»

«که چی کار کنم؟»

«همون کاری رو که گفتم بکنی.»

خنده تمسخرآمیزی کرد و به سمت پله ها رفت. بلند گفت: «اون جسد بیست و چهار ساعت دیگه بو می گیره. بعد، من اهل همه جور خلافی هستم جز آدم کشتن و کشته رو چال کردن. از اینجا به بعد دیگه نیستم.»

«د» از پشت لباسش را چنگ زد.

برگشت و به صورت «د» خیره شد.

«ببین! تو یه آدم کشتی، زنت رو کشتی، حالیه؟»

«د» دوید و پا روی اولین پله گذاشت و روبه رویش ایستاد.

«ببین! اول با همدیگه می بریمش بیرون تهران. من یه سوله نزدیکی های ورامین سراغ دارم. جای دنجیه. سال تا سال کسی اونجا نمی ره.»

رامین درحالی که «د» را کنار می زد، یک پا را روی پله اول گذاشت و

با دندان قروچه بهش گفت: دلت کیر می خواد؟ کیر کلفت و دراز؟ الان بهت کیر خر می دم. کیر خر رو فرومی کنم تو حلقه. شروع کردم به زدن با کنده زانو توی شکم و وسط پاش. چند دقیقه بعد دیگه رمقی نداشت که جفتک بندازه. چشم هاش داشت می رفت. لحظه ای چشم هام رو بستم و باز کردم. چشم هاش وق زده بود و زبانش از گوشه دهنش بیرون زده. وقتی مطمئن شدم که خلاص شده. یه بار اول درست و حسابی گاییدمش، بعد برای اینکه دست کم به آرزوش برسه یه چوب بزرگ داشتم، سرش رو چرب کردم و فرو کردم توی گُشش. البته شاید بزرگ تر و کلفت تر از اینم چشیده بوده باشه.»

چشم های رامین می خواست از چشم خانه بیرون بزنند. این کلمه ها، این لحن برایش عجیب بود. باور نمی کرد چنین چیزهایی از دهان او بیرون آمده باشد. «د» سر از زمین برداشت و با لبخندی عصبی میچ دست های رامین را گرفت.

«هرچی پول بخوای بهت می دم. آرزوت... اصلاً آرزو داری چی داشته باشی؟»

گیج و منگ فقط نگاه می کرد.

«تو آرزوت رو بگو، می خوام یه چیزی بهت بگم.»

حرف از آرزو، یک دنیا آرزو را در سرش به پرواز درآورد، اما با شنیدن آن حرف ها دیگر پروازشان برایش دلچسب نبود. آب دهانش را قورت دارد و پراند. «یه باغ داشته باشم با سه تا سگ، بولداگ و دو بر من و...» سومی یادش نیامد. «می خوام دور از آدما باشم؛ تو یه باغ بزرگ با سه تا سگ و اون قدر پول و پله داشته باشم که بتونم قید آدما رو بزنم تا واسه دوزار دو شاهی هر روز سر از خونه یکی شون در نیارم.»

خمیدگی «د» کمی صاف شد.

پای دیگرش را روی پله دوم. بی آنکه برگردد، لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «چه جوری؟ با کدوم ماشین؟» و رفت روی پله سوم.

«د» سه پله را بالا آمد و یک پا را روی پله سوم و دیگری را روی پله چهارم گذاشت و گفت: «تو فقط بگو هستم، من ماشینش رو هم جور می‌کنم. بعد اصلاً چالش نمی‌کنیم. می‌بریمش همون طرف‌ها. تو توی ماشین بشین. من تیکه‌تیکه‌ش می‌کنم و غذای سگ‌ها و شغال‌ها می‌کنمش.»

رامین خشم‌آلود «د» را کنار زد و رفت روی پله چهارم. خواست قدمی بردارد و برود که «د» دست دراز کرد تا آستین او را بگیرد، ولی تعادل خود را از دست داد و پایش از گوشه پله سر خورد و به عقب برگشت و افتاد روی زمین. صدای برخوردش با زمین چنان مهیب بود که انگار هندوانه‌ای به زمین افتاده باشد. «د» حرکتی نکرد، رامین مثل برق گرفته‌ها در جا خشکش زد. بی‌اراده یک پله پایین رفت. نگاه کرد؛ آن‌که روی زمین افتاده بود دیگر «د» نبود؛ «ا» بی بود که عمودی نقش بر زمین شده بود. چندبار با کوبه هردو دست بر گیجگاه خود کوبید. به اطراف نگاه کرد. هیچ صدایی نمی‌آمد، حتی صدایی از خانه‌ها. از پله‌ها پایین رفت. حالا درست پایین پای «د» بود. سر کج کرد و به چهره آرام او خیره شد. احساس کرد از پس سرش چیزی جاری شده. صدای پایی شنید. گوش تیز کرد. اشتباه نکرده بود. به اطراف نگاه کرد. استیصال در صورتش به رنگ زرد بود. دو قدم بلند برداشت. ناگهان ایستاد و باز به «د» نگاه کرد. فکری به ذهنش رسید. اول به سرعت زنگ چند خانه را زد و بعد به تاخت دوید.

مهیار بی‌محابا، پنگون‌وار می‌دوید و پشت سرش هم ونوس. محمود روبه‌روی تلویزیون دراز کشیده بود و فوتبال نگاه می‌کرد. یزدان روبه‌روی کبری نشسته بود و به حرف‌های او گوش می‌داد و زیرچشمی بچه‌ها را می‌پایید. افسانه از آشپزخانه به اتاق آمد.

«مهیار! مامان ندو می‌افتی.»

دست ونوس را گرفت. صورت او را روبه‌روی صورت خود نگه داشت و گفت: «خاله‌جون یواش‌تر. این نمی‌تونه مثل تو بدوئه.»

ونوس سر تکان داد و باز شروع کرد به دویدن. نگاه افسانه دور اتاق چرخید. با یزدان چشم در چشم شد. لبخندی زد. ناگهان مهیار و ونوس خودشان را روی محمود انداختند.

«ای کله کچل پدرتون...»

هر دو بلند خندیدند. از خنده آن دو بقیه هم به خنده افتادند.

کبری رو به افسانه گفت: «خاله‌جون مواظبشون باش. آخرش یه چیزی شون می‌شه‌ها.»

افسانه درحالی‌که دست‌ها را در گودی کمرش گذاشته و اخمی در ابروهایش دوانده بود، راه دویدن مهیار و ونوس را سد کرد.

«دیگه از این کارا نکنید ها. ونوس خانوم، دل بابات اگه می‌ترکید چی؟
آقا مهیار، پسر خوب که از این کارا نمی‌کنه.»

کبری رو به افسانه گفت: «خاله جون یه لیوان آب بده، وقت قرصامه.» و
زیر لب ادامه داد: «کیفم کو؟» و کنار پا و پشتش را دست کشید.

ونوس دوید و از کنار پشتی، کیف را برداشت و جلوی صورت او گرفت.
«مامان بزرگ ایناهاش.»

«الهی عروسی ت رو بینم.»

افسانه درحالی که لیوان آبی در دست داشت، از آشپزخانه بیرون آمد.
پشت کبری به او بود و روبه‌رویش، یزدان نگاهش می‌کرد. یزدان که دید
کبری سر در کیفش کرده، فرصت را مناسب دید. انگشت اشاره دست
راستش را بر شقیقه گذاشت و انگشت را چند دور چرخاند و به چهره
خود حالتی خسته داد. افسانه درحالی که می‌خندید، بی‌صدا لبش را
جنباند. «حقّه.»

محمود نشست، تلویزیون را خاموش کرد. سپس عقب‌عقب کون‌خیزه
کرد و به پشتی تکیه داد و گفت: «افسانه! پس اینا کجان. نه فاطمه هست،
نه عاطفه، نه مامانت. راستی بابا دیر نکرده؟»

همگی به ساعت دیواری نگاه کردند. ده و ربع بود.

کبری در جواب او گفت: «نه مادر، الآن خیابونا غلغله‌ست.»

یزدان گفت: «حتماً تو ترافیک گیر کرده.»

محمود درحالی که از بالا تا پایین گونه‌راستش را می‌خاراند گفت: «بابا
تو ترافیک گیر کرده. بقیه کجا گیر کردن؟»

افسانه به سمت پنجره رفت. چراغ ایوان روشن بود. عاطفه بر نرده خم
شده بود و خود را به جلو و عقب تکان می‌داد. از اتاق بیرون رفت. به ایوان
که رسید گفت: «عاطفه! الآنه بیفتی ها...»

عاطفه همان‌طور که شکمش بر نرده بود گفت: «این‌جوری آروم
می‌شم.»

«مامان و فاطمه کجان؟»

«فاطمه داره باغچه رو آب می‌ده. مامانم رفته بیرون.»

افسانه زیرلب گفت: «وا، چرا بیرون؟»

دستش را گرفت به نرده‌ها و از پله‌ها پایین رفت. به حیاط که رسید،
سر کج کرد و به پنجره زیرزمین چشم دوخت. جز تاریکی چیزی ندید.
رمق لامپ ایوان آن‌قدر نبود که زیرزمین را هم روشن کند. به سمت فاطمه
رفت. عطر شب‌بو همه‌جا پیچیده بود. فاطمه شلنگ را زیر درخت خرمالو
گذاشته بود، کنار بوته شب‌بو، و بر لبه باغچه نشسته بود.

«فاطمه! چرا اینجا نشستی؟»

«منتظر بابام.»

«خب می‌آد دیگه. چرا عزا گرفتی حالا؟ چیزی شده؟»

«نه، یه ذره دلم شور می‌زنه.»

«شور چی رو می‌زنه؟»

فاطمه با بی‌حوصلگی برخاست، شیر آب را بست. شلنگ را دور شیر
حلقه کرد. آهی کشید.

«هیچی بابا. بچه‌ها چی کار می‌کنن؟»

«بازی.»

«محمود اینا چی؟»

«محمود داشت فوتبال تماشا می‌کرد. مادرشوهرتم مخ یزدان رو

گذاشته بود تو هاون می‌کوبید.»

فاطمه خندید. افسانه پرسید: «مامان کجا رفته؟»

«بیرون.»

«واسه چی؟»

«آه... افسانه، چقدر می‌پرسی. مگه نمی‌بینی حال و حوصله ندارم. خوب بفهم دیگه، بابا دیر کرده. مامان هم طاقت نیاورده و رفته تو کوچه.»
افسانه لبش را کج کرد. با دلخوری گفت: «چته؟ دلت از جای دیگه پُره، سر من خالی می‌کنی؟»

فاطمه چادر سفیدش را از بند رخت برداشت و به سر کرد.
«آخه من حوصله ندارم، تو هم هی می‌پرسی.» و در کوچه را باز کرد و بیرون رفت.

افسانه زیر لب غر زد.

«اون وقت به من می‌گن سگی، پاچه می‌گیری!»

صدای یزدان از ایوان آمد.

«افسانه! چی شده؟»

افسانه درحالی که به سمت ایوان برمی‌گشت گفت: «هیچی. بابا یه ذره دیر کرده، اینا عزا گرفتن.»

یزدان رو به فاطمه کرد که همچنان بر نرده دولا مانده بود و جلو و عقب می‌رفت.

«ترافیکه دیگه. الانم مهرماه و فصل مدرسه‌هاست. از هشت صبح خیابونا کیپ می‌شه تا ده یازده شب.»

افسانه هنوز پا روی پله اول نگذاشته بود که صدای کلید انداختن آمد.
افسانه قبل از اینکه برگردد سمت در، فاطمه را دید که کمر راست کرد و یزدان را کنار زد، سریع پله‌ها را پایین آمد و تنه‌ای به او زد و به سمت در دوید.

یزدان مبهوت و یکه‌خورده گوشه ایوان ایستاد و افسانه غرولندکنان جیغ کشید.

«چته؟ سر آوردی؟» و شانه‌اش را با دست ماساژ داد.

صدای پدر در حیاط پیچید.

«ترافیک هم بود؛ ولی نه زیاد. اینجا، توی محله معطل شدم.»

«سلام بابایی!...»

عاطفه پلاستیک میوه را از دست پدر گرفت. سرور و فاطمه هم پشت سرش بودند.

«سلام!... چه خبره؟! دوتا تو کوچه، دوتا تو حیاط.»

افسانه که انگار منتظر چنین فرصتی بود گفت: «سلام بابا!... هی بهشون می‌گم ولی گوش نمی‌دن که. تازه اخم و تخم می‌کنن.»

سرور به حرف آمد.

«افسانه! تو از اولشم دل‌کنده بودی.»

«مامان خانوم تو هم همه‌ش هوای سر پیاز و ته پیازت رو داشته باش.»

و دلخورانه پله‌ها را بالا رفت.

عاطفه و فاطمه به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند.

«سلام آقاجون، چی شده؟»

صدای یزدان بود. افسانه که دیگر رسیده بود بالای پله‌ها دست یزدان را

کشید و گفت: «بریم تو.»

«سلام آقایزدان! هیچی. می‌آم بالا براتون می‌گم. بفرمایین شما.»

یزدان که بین رفتن و ماندن مردد بود، به افسانه نگاه کرد. افسانه برآشفته جیغ کشید.

«چی؟ می‌خوای وایسا، می‌خوای بیا.»

یزدان یکه‌خورده، صورتش مثل شفته‌ای فرو ریخت. آهسته گفت:

«چته، باز شروع کردی؟»

افسانه بی‌آنکه پاسخی بدهد به اتاق رفت. یزدان هم درحالی که دنبال

او می‌رفت، رو به بقیه گفت: «با اجازه‌تون.»

پدر با لبخند سر تکان داد.

سرور غرولندکنان زیر لب گفت: «دروخته همدیگه رو پیدا می‌کنن...»

و رو به او ادامه داد. «خب، بعدش چی شد؟»

پدر کشش را دست فاطمه داد و همان‌طور که آستین‌های پیراهنش را بالا می‌زد گفت: «هیچی دیگه یه زنه رو توی خونه‌ش خفه کرده بودن، یه مرده هم توی یه کوچه درازه‌دراز افتاده بود. وقتی رسیدم مردم دورش جمع شده بودن. یکی می‌گفت کشتنش. یکی می‌گفت غشی بوده، افتاده سرش خورده لبه پله.»

عاطفه پرسید: «مرده بود؟»

«نمی‌دونم. این ملت بی‌خیر شدن. یکی ورش نداشت ببرش بیمارستان. منتظر اورژانس بودن. دور سرش خون جمع شده بود، تکون نمی‌خورد.»

سرور پرسید: «یعنی تا الان اونجا بودی؟»

«سه‌ربعی اونجا بودم. سدرضا رو دیدم و مشغول صحبت شدیم.»

به سمت شیر آب رفت و گفت: «می‌شناختشون انگار.»

خم شد. دستش را گرفت زیر شیر و مشی آب پاشید به صورتش.

«می‌گفت قبلنا مستاجر محمود اینا بودن.»

فاطمه همچنان که کت را روی ساعدش گذاشته بود گفت: «کی؟»

«همین مرده و زنه. زن و شوهرن انگار. یکی می‌گفت قاتله زن رو توی

خونه کشته و مرده رو آورده بیرون سربه‌نیستش کرده.»

باز آب را در مشتش جمع کرد و به صورتش پاشید و چندبار به پهنای صورتش دست کشید. آب قطره‌قطره از چانه‌اش بر موزائیک می‌ریخت.

«سدرضا می‌گفت مرده تو اصفهان ملک و املاک زیادی بهش

ارث رسیده. مثل اینکه یکی یه‌دونه پسر بوده.»

سرور پرسید: «اینجا، تو تهران چی کار می‌کرده پس؟»

«نمی‌دونم. سدرضا می‌گفت شکاک بوده. فکر می‌کرده همه به زنش نظر دارن.»

قامتش را صاف کرد. دست در جیب شلوارش برد و دستمال را بیرون آورد. صورتش را خشک کرد، سپس دستمال را زیر آب گرفت.

«می‌گفت کلاً تو یه خونه بند نمی‌شده. هر سال تو یه محل خونه می‌گرفته؛ البته همین دور و اطراف. سیدرضا خیلی وقته می‌شناسدش.»

دستمال را چلانده روی بند رخت آویزان کرد. هردوم پای شلوارش را تا زد. به کفش‌هایش نگاه کرد.

سرور گفت: «سدرضا از هفت پشت آدما خبر داره.»

و به سمت دیگر حیاط رفت و دمپایی به دست برگشت. پدر جوراب‌هایش را کند. فاطمه خم شد و کفش‌ها را حفت کرد و روی لبه مرمی باغچه گذاشت. پدر درحالی که پای راستش را زیر شیر آب می‌برد، دمپایی را از پایش درآورد و گفت: «حتماً کبری خانوم هم می‌شناسدش.»

سرور با عجز و لابه گفت: «نه تو رو خدا! چیزی نگو که الان تا صبح می‌خواد خاطره بیافه.»

عاطفه و فاطمه خندیدند.

پدر پای چپش را هم زیر آب برد و رو به عاطفه گفت: «دختر! نمی‌خوای میوه‌ها رو ببری تو؟»

عاطفه انگار تلنگری خورده باشد، راه افتاد.

«مادر جون میوه‌ها رو بریز تو لگن قرمزه. آب بگیر روش، خودم می‌آم می‌شورم.»

عاطفه همچنان که می‌رفت گفت: «می‌شورم خودم.»

سرور رو به فاطمه کرد.

«پس مادر، تو هم برو لباس واسه بابات بپار.»

فاطمه هم همان طور که کت پدر بر ساعد راستش تاب می خورد، راهی اتاق شد.

سرور با نگاهی فاطمه را بدرقه کرد. از پله ها که بالا رفت، دست بر شانه صمد گذاشت.

«دیگه طاقتم طاق شده بود مرد. همیشه ساعت هشت تو خونه ای. اگه ده دقیقه دیرتر رسیده بودی سخته کرده بودم. دیگه نمی خوام خودت رو بازنشست کنی؟»

صمد بلند شد، کنارش ایستاد و با خنده گفت: «اون وقت بهم می گن پیرمرد با زن نشسته.»

سرور نیشگونی از بازویش گرفت.

«مگه بده بیای ور دل من؟»

صمد خندید. دو طرف لب سرور را کشید و گفت: «بد چرا؟! تو کارای خونه کمکت می کنم. باهم می ریم بیرون، می ریم سینما. خلاصه نامزدبازی می کنیم.»

سرور وسط حرفش دوید.

«واقعاً!» و بعد چشم به در ایوان دوخت و گفت: «مسابقه بذاریم؟ هر کی باخت... سر چی شرط ببندیم؟»

صمد با خنده چندبار سرش را به چپ و راست تکان داد.

سرور که یک چشمش به در ایوان بود خود را به بازوی او چسباند عاطفه به ایوان آمد. سرکی کشید و رفت. صمد گردش را ماساژی داد و گفت: «خودمم خسته شدم، ولی خب اگه نرم چه جوری از پس خرج

دانشگاه عاطفه بر پیام.»

سرور غمگین گفت: «افسانه از اولش به عاطفه گفت گرافیک رشته

پرخرجیه.»

صمد که متوجه غم صدای سرور شد، خنده ای کرد و گفت: «دانشگاه عاطفه بهونه ست. تو تا حالا کی دیدی که من بیکار باشم. کار جوهر مرده. به خدا اگه یه روز کار نکنم از پا می افتم. تو که شوهر علیل نمی خوی؟» بعد به چهره سرور دقیق شد. دست بر لب های او کشید و گفت: «لبات چرا اینقدر قرمز شده؟»

سرور بغضش را فرو داد، با شوق و ذوق کودکانه گفت: «قشنگ شده؟ از عاطفه کش رفتم. گفت بچه م که بیست و چهار ساعته ست. باور نکردم. دیدم کبری هم که او مد یه جوری نیگام کرد.»

فاطمه درحالی که لباس های پدر دستش بود در ایوان را باز کرد. سرور از بازوی صمد فاصله گرفت و صمد سر را به سمت باغچه گرداند.

فاطمه همین طور که پله ها را پایین می آمد گفت: «مامان! افسانه گفت، چایی بیاریم یا شام؟»

«خودم الان می آم.» از پله ها که بالا می رفت با فاطمه چهره به چهره شد. «مادر! زود بیا بساط شام رو آماده کنیم.»

فاطمه سری تکان داد و به سمت پدر رفت که کنار باغچه ایستاده بود و به درخت خرما لو نگاه می کرد. کنارش ایستاد. لامپ جلوی در روشن بود و سایه درخت خرما لو زیر پای پدر افتاده بود. فاطمه لباس ها را به دست پدر داد. او به سمت زیرزمین حرکت کرد. فاطمه هم به سمت دسترس ترین شاخه درخت رفت. به یکی از خرما لوها دست کشید؛ هنوز مانده بود تا نارنجی و شیرین شود. پدر که آمد، شانه به شانه او ایستاد. فاطمه دلش می خواست در آغوش او باشد. شانه اش را بیشتر به بازوی او چسباند. گرمای بدن پدر گرمش می کرد. چشم هایش را بست و آرام سر بر شانه او

بچه‌ها دستش را از صورت فاطمه جدا کرد و به سمت ایوان رفت. هیاهوی شادی آفرین بچه‌ها با صداهای دیگران درهم آمیخت؛ پدر از ایوان رفته بود. فاطمه اما چشم‌هایش را بسته بود و با عطری که در مشامش جریان داشت خوش بود؛ عطر شب‌بوها و بهارنارنج.

گذاشت. پدر به حرف آمد.
 «می‌بینی بابا... سخته آدم نهال بنشونه، منتظر شکوفه زدنش باشه و بعد که بار داد، دودستی تقدیم یکی بکندش که قدرش رو نمی‌دونه.»
 بعد دستش را روی شانه‌های فاطمه گذاشت.
 «هنوز اذیت می‌کنه؟»

حالا دیگر فاطمه خود را به آغوش او سپرده بود و همچنان چشم‌اندازش درخت خرمالو بود. اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد. صدای پدر را شنید.

«درختایی که بار می‌دن باید سنگینی بارشونم تحمل کنن. چنار رو ببین همیشه صاف و ایستاده، ولی همین درخت چند ماه دیگه زیر بارش خم می‌شه. زندگی همینه. نمونه قدرت میوه دادن بهت می‌ده، ولی کمرتم خم می‌کنه.»

صدای افسانه از سمت ایوان آمد.
 «فاطمه! مادرشوهرت می‌خواد بره دستشویی.»
 و بعد صدای ونوس.
 «سلام، بابایی...»

هر دو به سمت ایوان سر چرخاندند. ونوس در لباس بلند فیروزه‌ای برایشان دست تکان می‌داد. کنارش مهیار هم همین کار را می‌کرد.
 پدر همان دستی را که رو به بچه‌ها تکان داده بود بر سر فاطمه گذاشت و آرام و نوازش‌گرانه در امتداد صورتش پایین آورد. به نزدیک لب‌ها که رسید، فاطمه دست او را گرفت و بوسه‌ای بر انگشتانش نشاند. سپس آن را روی بینی خود نگه داشت. تا آنجا که قدرت داشت، نفسش را به درون برد؛ دمی طولانی. شاید اگر صدای مهیار و ونوس را نمی‌شنید دوست می‌داشت این دم تا آنجا که می‌توانست ادامه پیدا کند. پدر با شنیدن دوباره صدای



نشر مهری

منتشر کرده است:

داستان فارسی

رمان

- زندیق زند • یوسف شیروانی
- به سبکی پر، به سنگینی آه • مهدی خطیبی
- تن تنهایی • شهریار مندنی پور
- سلاخ • زکریا هاشمی
- پسران عشق • قاضی ربیحاوی
- سیزدهمین فلامینگو • لیلا امانی
- مردم رنج (در شش جلد) • مرتضی فخری
- انجیل میرزا • محسن زهتابی
- در ساحل پانزدهم سپتامبر • ناهید کیبیری
- در چنبر روایت • مجید دانش آراسته
- جزیره نفرین شده • مهدی رحمانیان حقیقی
- نقطه امن • ایوب چاوران
- هوم • لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی
- شکار • زکریا هاشمی
- طوطی • زکریا هاشمی
- رنج مدام زیستن • رضا بهرام پور
- عیار • زکریا هاشمی
- سن خوزه شهر پرتقال‌های سرگردان • لیلا امانی
- راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری
- من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی زاده
- ماه طلعت • ژیلآ آقاریعی
- دمپایی‌های سفید • ناهید پیلوار

از این قلم منتشر شده است:

۱. ترانه‌های آدم و حوا (دفتر شعر همراه با شهره یوسفی)، چاپ نخست: ۱۳۷۸؛ انتشارات روزگار.
۲. آینه‌دار آب (بررسی شعر و زندگی شیون فومنی)، چاپ نخست: ۱۳۷۹؛ انتشارات روزگار.
۳. شعر متعهد ایران، چهره‌های شعر سلاح (بررسی شعر سال‌های ۱۳۵۷-۱۳۴۷؛ دفتر نخست: جعفر کوش‌آبادی)، چاپ نخست: ۱۳۸۳؛ چاپ دوم: ۱۳۸۷؛ انتشارات آفرینش.
۴. در اشراق ماه، چاپ نخست: ۱۳۸۴؛ انتشارات زیتون.
۵. ترانه‌های آدم و حوا (دفتر دوم، همراه با شهره یوسفی)، چاپ نخست: ۱۳۸۴؛ انتشارات آفرینش.
۶. و هنوز عشق (گزین‌گویی‌هایی درباره عشق)، چاپ نخست: ۱۳۸۷؛ انتشارات آفرینش.
۷. بوتیمار بی‌اشک (همراه با یک پیشنهاد: قصه-شعر به مثابه یک قالب. به همراه نقدی از محمود کیانوش)، تصویرگر: ساناز فلاحتی، چاپ نخست: ۱۳۸۸؛ انتشارات آفرینش.
۸. تاول حکایت راه است (برگزیده شعر ۱۳۸۷-۱۳۸۴. همراه با گفتاری از محمود کیانوش: شعر برهنه، شعری جهانی)، چاپ نخست: ۱۳۸۹؛ انتشارات آفرینش.
۹. غزل‌نامه طوفان (گزاره و گزین‌های پیرامون غزل فرخی یزدی)، چاپ نخست: ۱۳۹۰؛ انتشارات آفرینش.
۱۰. به سبکی پر، به سنگینی آه، چاپ نخست: ۱۳۹۶؛ چاپ دوم: ۱۳۹۷؛ انتشارات کتاب کوله‌پشتی.
۱۱. رویابازی، چاپ نخست: ۱۳۹۷؛ انتشارات کتاب کوله‌پشتی.
۱۲. موری، چاپ نخست: ۱۳۹۹؛ چاپ دوم: ۱۴۰۰؛ انتشارات کتاب کوله‌پشتی.
۱۳. ماه‌ماهی، تصویرگر: آرمیتا برزگر؛ چاپ نخست: ۱۴۰۰؛ نشر مهری لندن.

ناه کاش ● حامد نیک اختر
 درچنگ ● شهرام رحیمیان
 تربیت کننده سگ ماهی ● احمد آرام
 ناسران ازان ● ماه دوران معیری
 زندگی در تابوت های شرقی ● پژار ملکی
 موش ها بال ندارند ● آرش خوش صفا
 انجل لیدیز ● خسرو دوامی
 سال های سربی بی پایان ● علیرضا اکبری
 پسر عربی ● مرتضی کربلایی لو
 همه ما شریک جرم هستیم ● حمید حامد
 همه چیز درست بود و به اندازه ● سپیده محمودی دانالو
 گنبد های قرمز دوست داشتی ● فاطمه کلانتری (صحرا)
 تهران در آغوش برلین ● فرزانه سید سعیدی
 رویای ایرانی ● انوشه منادی
 آخ ● فاطمه میر عبداللهی
 زیر درخت دابلین ● پرهام مطبوع
 عقرب کشی (ماه پیشانی) ● شهریار مندنی پور
 مادیان سرکش ● مزده شبان
 انتقام با احترام گرفته شد ● امین کاظمی
 شروه ● ماندانا انصاری
 اهالی خانه پدری ● علی اصغر راشدان
 حضور در مجلس ختم خود ● علی اصغر راشدان
 تادانو ● محمدرضا سالاری
 ویرانگران ● رضا اغنمی
 طلا ● بهار بهزاد
 دندان هار یک روایت آشفته ● مظاهر شهامت
 دوار ● میثم علیپور
 آن سوی چهره ها ● رضا اغنمی
 الیسا ● فرزانه حوری
 بوته های تمشک (والش کله) ● محمد خوش ذوق

سندروم اولیس ● رعنا سلیمانی
 پیش از تردید ● فهیمه فرسای
 مریم مجدلیه ● حسین دولت آبادی
 توکای آبی ● حامد اسماعیلیون
 شب جمعه ایرانی ● جواد پویان
 آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته اند ● مهدی مرعشی
 خانه بان ● مریم دهخدایی
 گذار (در سه جلد) ● حسین دولت آبادی
 ما بچه های خوب امیریه ● علیرضا نوری زاده
 چشم باز و گوش باز ● زکریا هاشمی
 اوروروس ● سپیده زمانی
 کبودان ● حسین دولت آبادی
 خون ازدها ● حسین دولت آبادی
 مرداب ● رضا اغنمی
 باد سرخ ● حسین دولت آبادی
 چوبین در ● حسین دولت آبادی
 ایستگاه باستیل ● حسین دولت آبادی
 داستان بلند
 سیاه چاله ● رعنا قادری
 در چنبر روایت ● مجید دانش آراسته
 دوگانه زنی که خوابش نمی برد ● آزاده دواچی
 ماه تا چاه ● حسین آتش پرور
 خانه پدری ● علی اصغر راشدان
 پنج زن ● محمد عبدی
 دهان شدگی ● بهناز باقری
 مجموعه داستان کوتاه
 بن بست تولد ● لادن توفیقی
 پس کی هوا روشن می شود؟ ● گردآورنده: خلیل نیک پور



MEHRI PUBLICATION

Novel * 95

As Light As Feather, As Heavy As Sigh

Mehdi Khatibi

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-915620-99-6|
[First Published Summer 2022] 136 Pages|
[Printed in the United Kingdom]

[Book & Cover Design: Mehri Studio]

Copyright © Mehdi Khatibi, 2022.
© Mehri Publication Ltd, 2022, London.
All rights reserved.
No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



آب‌رَشک • شهره یوسفی
بدون مجوز • مهتاب قربانی
سوّمین نشانه • الهام امانی
پاچراغ • علی اصغر راشدان
خانه غزل خانم • علی اصغر راشدان
و ناگهان پلنگ گفت زن و داستان‌های دیگر • عزت گوشه‌گیر
از بارانِ گیلان • کیهان خانجانی
سودابه در آتش • خورشید رشاد
عقربه‌های هرز • معصومه محمدی (شهرزاد)، زینب زمانی‌زاده
یکی هست یکی نیست • سعیده زادحوش
برهنه و برهنه • محمد عالی محمدی
یک وقتی یک جایی • پریسا عطاری
غوزک پلاتینی • مصطفی عزیزی
شکوفه‌های گریان • رضا اغنمی
صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری
از درون گذشته • فریدون نجفی
هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروزگهر
حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی
داستان‌های سوسمارنشان • گردآورنده: رضیه انصاری
انصراف از نقره‌شویی • آرش تهرانی
جزیره‌ای‌ها • نازی عظیما
حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی
خب، یک چیزی بگوید! • خلیل نیک‌پور
حسن‌آباد • حمید فلاحی
نیلاپرتوی • مهسا عباسی
روزچهل‌ویکم • هلیاحمزه
مردگان سرزمین یخ‌زده • بهار بهروزگهر
در من زنی زندگی می‌کند • مژده شبان
القبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی
روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری

As Light As Feather, As Heavy As Sigh

Mehdi Khatibi

مهدی خطیبی بیش از بیست و پنج سال است که به صورت حرفه‌ای در عرصه‌های گوناگون ادبی فعالیت می‌کند؛ سرودن شعر، نوشتن داستان و نقد ادبی و ویرایش متون مختلف. در کارنامه ادبی او چهار دفتر شعر، دو رمان کوتاه، دو کتاب کودک و نوجوان و سه کتاب در عرصه نقد ادبی و ویرایش بیش از یک‌صد و پنجاه عنوان کتاب در موضوع‌های گوناگون دیده می‌شود. او همچنین از ویراستاران و اعضای هیئت تحریریه نشر مهری نیز هست.



«پیشانی‌اش پر از دانه‌های درشت عرق شد و صورتش سرخ. چشم‌ها را بست. عطر فاطمه در مشامش پیچید. عطر هیجان و آرامش. عطری که می‌دواندش، به نفس نفس می‌انداختش، و بعد مثل آغوشی امن پناهش می‌داد. می‌دانست که به او نزدیک است. حرکت دست فاطمه را در امتداد پیشانی تا چانه احساس کرد. آشفشانی گدازه‌هایش را در رگ‌های او می‌دواند. تن فاطمه با آن پستان‌های سفت و بزرگ و لب‌هایی گوشتالو در ذهنش چرخ می‌زد و پیچ و تاب می‌خورد. احساس می‌کرد لبش بر لب اوست و می‌مکد، می‌مکد بهار را از دهان فاطمه. چیزی در میان پایش از لاک پوست بیرون می‌آمد و بزرگ می‌شد و روی رانش می‌لغزید. دست برد میان پای فاطمه. داغ بود. تپه و ونوسش فقط یک فصل داشت، تابستان. احساس کرد دست‌هایش تر شده است. دوست داشت سروصورت خود را بر چاک رو به نشیب آن تپه که رودگونه است، بمالاند و ببوید، ببوید و از تن فاطمه آرامش بگیرد. با دستی که آزاد بود، نرینه خود را در مشت فشرد که شق و سنگ شده به رانش سیخ می‌زد و در همین هنگام تپه و ونوس فاطمه را نیز در مشت چلانند.»

— از متن کتاب



www.mehripublication.com